



دانش دانش

tarikhema.org

ارنست همنگوی

ترجمه پرویز داریوش

ارنست همینگوی

داستان و نداشتن

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای صبی

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید
تهران ۱۳۴۵

بخش اول

هری مووگان

(بهار)

فصل اول

خودتان می‌دانید که صبح زود در هاوانا ، وقتی لاتها پشت به دیوار ساختمانها خوابیده‌اند ، حتی پیش از آنکه واگونها یخ برای بارهایخ بیاورد ، چه وضعی هست . خوب ، دیگر ، ما از آن طرف میدان از اسکله به کافه مروارید سان فرانسیسکو آمدیم که قهوه بخوریم و فقط يك گدا در میدان بیدار بود که داشت آب می‌خورد ، اما وقتی که داخل کافه شدیم و نشستیم ، آن سه نفر منتظر ما بودند .

ما نشستیم و یکی از آنها سر میز ما آمد.

گفت : «خوب .»

من به او گفتم : «نمی‌توانم بکنم . دلم می‌خواهد به خاطر شما اینکار را بکنم . اما دیشب گفتم که دیگر نمی‌توانم .»

«خودت تعیین کن که چقدر می‌خواهی .»

«موضوع پول نیست . نمی‌توانم بکنم . همین .»

آن دو نفر دیگر هم آمده بودند و آنجا ایستاده با حزن و اندوه نگاه می‌کردند . آدمهای خوش قیافه‌ای بودند و من خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم آن کار را برایشان انجام بدهم .

آن يك که انگلیسی خوب صحبت می‌کرد گفت : «هرکدام هزارتا

می‌دهیم .»

گفتم : «مرا ناراحت نکنید . راستش را به شما می‌گویم: نمی‌توانم.»

«بعدها وقتی همه چیز عوض شد ، برای تو خیلی ارزش خواهد

داشت .»

«می‌دانم . کمالا با شما هستم . اما نمی‌توانم این کار را بکنم.»

«چرا ؟»

«زندگی را با همین قایق می‌گذرانم . اگر آن را از دست بدهم

زندگی از دست رفته .»

«با این پول يك قايق ديگر مي خري .»

«در زندان نمي شود .»

حتماً خيال کرده بودند که من مي خواستم زياد اصرار کنند تا قبول کنم ، چون آن يکي ادامه مي داد .

«سه هزار دلار گيرت مي آيد و اين بعداً براي تو خيلي پول است. مي داني که ديگر از اين پاها نمي دهد .»

گفتم: «گوش کنيد . بمن چه که اينجا رئيس جمهور کيه ، اما من هيچ چيزي که ازش حرف در آيد به کشورهاي متحد نمي برم.»

يکي از آنها که هنوز هيچ نگفته بود ، گفت: «يعني ما حرف مي زنيم ؟» خشمگين شده بود .

«گفتم هر چيز که ازش حرف در آيد .»

«خيال مي کنی ما زبان دراز هستيم ؟»

«نه .»

«مي داني ما با زبان درازها چه مي کنيم ؟»

گفتم: «مرا اذيت نکنيد . شما به من پيشهاد کرديد . من که دنبال شما نيامدم .»

«خفه شو ، پانچو .» آنکه مرتب صحبت مي کرد به آنکه خشمگين مي نمود گفت .

پانچو گفت: «آخر مي گويد ما حرف مي زنيم .»

گفتم: «گوش کنيد . من گفتم چيزي که حرف ازش در آيد با خودم نمي برم . ليکور قاچاقی حرفش درمي آيد . غرابه حصيدار حرفش

در نمي آيد . چيزهاي ديگري هم هست که حرفش در نمي آيد ، آدم حرفش در مي آيد .»

پانچو ، با بدجنسي گفت : «چيني ها هم حرف مي زنند ؟»

به او گفتم: «حرف مي زنند ، اما من نمي فهمم .»

«پس نمي کنی ؟»

«همان طور که ديشب به شما گفتم : نمي توانم .»

پانچو گفت: «اما حرف که نمي زنی ؟»

آن يك چيز که درست نفهميده بود او را بندخو کرده بود . شايد نتيجه پورشدن هم بود . من جوابش را هم ندادم .

باز با بدجنسی گفت: «تو که زبان دراز نیستی، ها؟»
«خیال نمی‌کنم.»

«چه می‌گوئی؟ تهدید می‌کنی؟»

به‌او گفت: «گوش کن. صبح به‌این زودی لات‌بازی در نیاور. خودم می‌دانم که سرخیلی‌ها را بریده‌ای. اما من هنوز قهوه‌ام راهم نخورده‌ام.»

«پس می‌دانی که من سرخیلی‌ها را بریده‌ام؟»

گفتم: «نه. به‌من هم هیچ مربوط نیست. نمی‌توانی کلرت را بدون اوقات تلخی انجام بدهی؟»

گفت: «من حالا اوقاتم تلخ است. می‌خواهم ترا بکشم.»

به‌او گفتم: «اوه‌وئه. پر حرفی نکن.»

اولی گفت: «ول کن، پانچو.» بعد به‌من گفت: «خیلی بدشد. کاش

کرم را می‌کردی.»

«خیلی متأسفم. اما نمی‌توانم.»

هر سه به‌طرف در راه افتادند، و من آنها را تماشا می‌کردم. آدم‌های خوش قیافه‌ای بودند. لباس‌های خوبی هم پوشیده بودند، هیچ‌یک کلاه نداشتند و مثل این بود که خیلی پولدار بودند، در هر صورت خیلی از پول صحبت می‌کردند و انگلیسی که حرف می‌زدند انگلیسی کوبائی‌هائی بود که پولدار هستند.

دو نفرشان مثل برادر بودند و سومی، پانچو، قدری بلندتر بود اما قیافه همان‌ها را داشت. مثل آنها تر که و خوش‌لباس بود و موهای برآقی داشت. به‌نظر من آن‌طور که می‌نمود بدجنس نبود. فکر کردم اعصابش خیلی تحریک شده.

همین‌که از درخارج شدند و به‌طرف راست پیچیدند، اتومبیل‌سوار پوشیده‌ای را دیدم که از آن‌طرف میدان به‌سمت آنها آمد. اولین چیزی که فهمیدم یک شیشه پنجره رفت و گلوله ردیف بطری‌ها را که روی رف دیوار سمت راست بود خرد کرد. من صدای تیر‌ها را می‌شنیدم و تلب‌تلب تلب، بطری‌ها در سراسر دیوار خرد می‌شد.

من به‌پشت بار که طرف چپ بود جستم، و آنجا می‌توانستم از لبه بار نگاه کنم، اتومبیل ایستاده بود و دو نفر کنار آن دراز کشیده بودند. یکی از آنها یک تفنگ مسلسل دستی و دیگری یک تفنگ خودکار

داشت. آنکه تفنگ مسلسل داشت سیاه پوست بود. آن دیگری لباس سر-تاسری راننده‌ها را در برداشت.

یکی از بچه‌ها روی پیاده‌رو، درست بیرون پنجره بزرگی که خرد شده بود، به روی شکم، پهن شده بود. آن دونفر دیگر پشت یکی از واگنهای حامل آبجو که مقابل بار «کونارد» نزدیک کافه متوقف بود، قرار گرفته بودند. یکی از اسبهای واگن آبجو با افسار و طوق افتاده بود و لگد می‌زد، آن اسب دیگر سرش را بیرون می‌کشید.

یکی از بچه‌ها از گوشه پشت واگن تیری انداخت، و تیر به پیاده رو خورد و کمانه کرد. سیاه‌پوستی که تفنگ مسلسل داشت سرش را تقریباً داخل کوچه کرد و به پشت واگن شلیک متوالی کرد؛ و راستی هم که یکی از آن دو به طرف پیاده‌رو افتاد، و سرش بالای لبه پیاده‌رو واقع شد. آنجا دور خودش می‌پیچید و تقلا می‌کرد، و دستش را روی سرش گذاشته بود؛ و در مدتی که سیاه پوست یک‌ثانیه دیگری در تفنگ می‌گذاشت؛ راننده مرد افتاده را با تیر زد؛ اما تیر دوری بود. جای گلوله‌ها در دیوار و زمین پیاده‌رو مثل خرده نقره دیده می‌شد.

آن دیگری آن را که تیر خورده بود از پا گرفت و او را به پشت واگن کشید، و من صورت سیاه پوست را دیدم که روی سنگفرش کج شده بود تا باز به طرف آنها شلیک کند. بعد پانچو را دیدم که گوشه واگن آمد و اسبی را که هنوز بر سر پا بود جان پناه قرار داد. از پشت اسب رد شد صورتش مثل یک ملحفه کشیده سفید شده بود و بالوگر بزرگی که در دست داشت راننده را گیر آورد و زد. لوگر را با هر دو دست نگاهداشته بود که نلرزد. همچنان که پیش می‌آمد دوبار بالای سر سیاه پوست و یک بار هم زیر زد.

یک چرخ اتومبیل را هم زد زیرا که من گرد و خاک فراوان را وقتی هوای لاستیک دررفت دیدم و در ده متری سیاه پوست با تفنگ مسلسل تیری به شکم او زد و حتماً آن تیر آخرش بود زیرا که دیدم تفنگ را به کناری انداخت و پانچو افتاد و روی زمین غلتید. می‌کوشید خودش را به سیاه پوست برساند هنوز لوگر را نینداخته بود فقط نمی‌توانست سرش را بلند کند اما سیاه پوست جست و تفنگ خفیف مسلسل را که زیر فرمان افتاده بود از کنار راننده برداشت و با چند تیر نصف سر

پانچو را برد . اما سیاه پوستی بود .
 من از اولین بطری که دیدم باز است جرعه‌ای به سرعت زدم ، و
 هنوز هم نمی‌دانم چه بود . تمام این کشاکش حال مرا خراب کرده بود .
 پشت یار خزیدم و از مطبخ در پشت کافه هم خیزان رد شدم و بیرون
 رفتم . از دور میدان خودم را بیرون کشیدم و حتی یکبار هم به طرف
 جمعیتی که به سرعت در میدان جمع می‌شد نگاه نکردم و از دروازه رد
 شدم و به اسکه رفتم و از آنجا به قایق رفتم .
 مردی که آن را کرایه کرده بود سوار بود . مایه را برایش نقل
 کردم .

جانسن ، همان مردی که مارا اجیر کرده بود ، از من پرسید :
 « ادی کجاست ؟ »

« بعد از اینکه تیراندازی شروع شد هیچ ندیدمش . »

« خیال می‌کنی تیر خورد ؟ »

« نه ، بابا . من که گفتم هرچه تیر به داخل کافه آمد به ردیف
 بطریها خورد . آنهم وقتی بود که آن یکی را در جلوی کافه زدند .
 آنهم بعد از آنکه اتومبیل از پشت رسید . تیر با یک همچو زاویه‌ای
 طرف ما می‌آمد . » زاویه را نشان دادم .

گفت : « مثل اینکه خیلی اطمینان داری . »

به او گفتم : « داشتم تماشا می‌کردم . »

بعد وقتی بالا نگاه کردم ، ادی را دیدم که شلتر و درازتر از
 همیشه از کنار اسکه به طرف ما می‌آمد . طوری راه می‌آمد مثل این که
 تمام مفاصلش در رفته بود .

« آمد . »

ادی خیلی بد حال به نظر می‌آمد . هیچوقت صبح حال خوشی
 نداشت ، اما آنوقت خیلی حالش خراب بود .

از او پرسیدم : « کجا بودی ؟ »

« کف کافه . »

جانسن از او پرسید : « توهم دیدی ؟ »

ادی به او گفت : « حرفش را ننیزید ، آقای جانسن . حتی فکرش
 هم مرا ناخوش می‌کند . »

جانسن به او گفت : « بهترست يك گيلاس مشروب بخوری . » بعد
به من گفت : « خوب ، حالا ديگر می‌رويم ؟ »

« بسته به ميل شماست . »

« چه جور روزی هست ؟ »

« مثل ديروز . شايد هم بهتر . »

« پس ، برويم . »

« خیلی خوب . همين كه طعمه قلاب رسيد می‌رويم . »

سه هفته بود كه با اين سسك ماهی می‌گرفتييم و من هيچ پولی از
او نديده بودم جز صد دلاری كه به من داد تا به كنسول بدهم و قايق را
خلاص كنم و قدری غذا بخرم و توی موتور قايق هم بنزين بروزم . من
تمام ابزارهای كز را تهيه می‌كردم ، و روزی سی و پنج دلار قايق را
كرايه كرده بود . شبها در هتل می‌خوابيد و هر روز صبح به قايق می‌آمد .
ادی كز را برای من پيدا كرده بود ، اين بود كه مجبور بودم او را هم
ببرم . روزی چهار دلار به او می‌دادم .

به جانسن گفتم : « بايد بنزين تويش بريزم . »

« خیلی خوب . »

« اين كار پول می‌خواهد . »

« بچقدر ؟ »

« بنزين گالونی بيست و هشت سنت است . من بايد چهل و هشت
گالون بنزين در اين بريزم . اين می‌شود يازده دلار و بيست سنت . »
پانزده دلار درآورد .

از او پرسيدم : « می‌خواهيد باقیش را آبجو و يخ بخرم ؟ »

گفت : « كار خوبست . فقط اين وجه را به حساب بدهی من
بگذار . »

من فكر می‌كردم سه هفته برای اينكه طلبكاری نكنم مدت زیادی
بود ، اما اگر پایش می‌ايستاد چه فرقی می‌كرد ؟ به هر حال بايد پول
را هفتگی می‌پرداخت . اما من امثال او را گذاشته‌ام كه تا يك ماه هم
پول ندهند و بعد گرفته‌ام . تقصير خود من بود اما اول خوشحال شده
بودم كه كار راه افتاده بود . فقط چند روز آخرش مرا آزار می‌داد اما
من از ترس اينكه مبدا سرلج بيفتد چیزی نمی‌گفتم . اگر سر وعده‌اش

می‌ایستاد هر چه بیشتر می‌ماند بهتر بود .
جانسن داشت جعبه را باز می‌کرد . از من پرسید : « يك بطر
آبجو می‌خوری ؟ »
« نه ، متشکرم . »

در همان موقع آن سیاه پوستی که از او طعمه می‌گرفتم از اسکله
به طرف ما می‌آمد و من به ادی گفتم آماده باشد که لنگر را بکشیم .
سیاه پوست به طعمه به قایق آمد و ما لنگر کشیدیم و راه افتادیم
و از بندرگاه بیرون رفتیم ، و سیاه پوست داشت يك جفت ماهی سیم را
درست می‌کرد ، قلابها را از توی دهانشان می‌گذراند و از فلس رد می‌کرد ،
و بدن ماهی را جر می‌داد و بعد قلاب را به طرف دیگر بند می‌کرد و
بیرون می‌کشید و دهان ماهیها را روی گره سیم می‌بست و قلاب را
محکم می‌کرد تا سر نخورد و طعمه بدون گیر کردن پشت سر هم رد
شود .

این يك سیاه پوست حقیقی است ، باهوش و غمگین است ، ودانه‌های
جادو زیر پیراهنش دور گردنش آویخته و يك کلاه حصیری دارد .
وقتی سوار قایق می‌شد دلش می‌خواست فقط بخوابد و روزنامه بخواند ،
جانسن از من پرسید : « کاپیتن ، تو نمی‌توانی يك طعمه مثل آن
ببندی ؟ »

« چرا ، آقا . »

« پس چرا يك سیاه پوست می‌آوری این کارها بکنند ؟ »
به او گفتم : « وقتی ماهیهای بزرگ آمدند خودتان می‌بینید . »
« آخر چه می‌کنند ؟ »

« سیاه پوست تندتر از من می‌کند . »

« ادی نمی‌تواند ؟ »

« نه ، آقا »

« به نظر من خرج غیر لازمی است . » روزی يك دلار به سیاه -
پوست می‌داد و او هر شب عیشی راه می‌انداخت . می‌دیدم که هنوز نرسیده
خوابش می‌آمد .

گفتم : « وجودش لازم است . »

در این موقع از کنار ملاحان با قایقهای ماهیگیری که کنار اسکله

لنگر انداخته بودند و از کنار قایقهای کوچک که برای گرفتن ماهی سفید لنگر انداخته بودند رفته بودیم و من قایق را به طرف جائی که خلیج نقطه سیاهی درست می‌کرد می‌راندم تا آن را از خلیج بیرون ببرم . ادی صندوقهای بزرگ را بیرون گذاشت و سیاه پوست سه میله طعمه زده آماده کرده بود .

جریان آب گرم تا حدود صد و پنجاه متر عمق داشت و همین‌طور که ما به طرف کناره می‌رفتیم با گردابهای معمولی خود تقریباً به رنگ ارغوانی دیده می‌شد . نسیم ملایمی از طرف شرق می‌وزید و ما مقدار زیادی ماهی بردار ، از آن نوع که مثل تصویر لندبرگ در حال پرواز از فراز اقیانوس است گرفتیم .

این ماهیهای پردار بزرگ بهترین علامتی است که هست . تا آنجا که چشم کار می‌کرد علفهای خلیج به رنگ زرد باز دسته دسته دیده می‌شد و این به معنی آن است که جریان اصلی کاملاً در آن حوالی است و در جلوتر پرنده‌ها داشتند ماهی بزرگ می‌گرفتند . این ماهیها را وقتی می‌جستند می‌دیدیم ، خیلی کوچک بودند و هر یک تقریباً نیم من وزن داشت .

به جانسن گفتم : « هر وقت می‌خواهید شروع کنید . » جانسن کمرش را بست و ابزار کارش را آماده کرد و میله بزرگ چرخدار را با پانصد و پنجاه متر نخ کلفت به دریا انداخت . من به عقب نگاه کردم و دیدم طعمه او خیلی خوب پائین می‌رفت ، و در تکیه گاه قایق فرو می‌رفت و می‌جست . سرعت ما کاملاً متناسب بود و من سر قایق را به طرف جریان کج کردم .

به جانسن گفتم : « دنباله میله را در سوراخ صندوق فرو کنید ، آنوقت دیگر میله اینقدر سنگین نیست . میله را دور بگیرید که اگر زرد بتوانید راه به آن بدید . اگر وقتی میله را محکم گرفته‌اید یکی از آنها بزند شما را به دریا می‌اندازد . »

هر روز باید همان حرف را به او می‌زدم ، اما اهمیتی نمی‌دادم . از هر پنجاه نفری که می‌آید فقط یک نفرشان ماهیگیری بلد است . آنوقت بعد که یاد گرفتند ادا درمی‌آورند و می‌خواهند نخ را که استقامت ندارد برای هرچیز سنگینی در آب بدهند .

از من پرسید . «چه جور روزی به نظرت می آید ؟ »
 به او گفتم : « از این بهتر نمی شد . » واقعاً هم روز خوبی بود .
 فرمان را به دست سیاه پوست دادم و به او گفتم در کنار جریان به
 طرف مشرق براند و خودم به جایی که جانسن نشسته بود و طعمه اش را
 تماشا می کرد رفتم .

از او پرسیدم : «می خواهی يك میله هم من بیندازم ؟ »
 گفت : « خیال نمی کنم . من می خواهم خودم قلاب بیندازم ، بجنگم
 و ماهی را بگیرم . »
 گفتم : « خوب . می خواهید ادی میله را بیندازد و به شما بدهد که
 اگر یکی زد بتوانید قلابش بیندازید ؟ »
 گفت : « نه . ترجیح می دهم که فقط يك میله در آب باشد . »
 « خیلی خوب . »

سیاه پوست هنوز داشت قایق را رو به بیرون می راند و من نگاه
 کردم و دیدم يك دسته ماهی پردار دیده است که در قسمت جلوی جریان
 سراز آب در آورده اند . وقتی به عقب نگاه کردم هاوانا را می دیدم که
 در آفتاب زیبا به نظر می رسید و در همان موقع يك کشتی از بندرگاه
 بیرون می آمد .

به جانسن گفتم : «خیال می کنم امروز فرصت خوبی داشته باشید که
 با ماهیها بجنگید . »

گفت : «دیگر وقتش شده . چند وقت است بیرون می آئیم ؟ »
 « با امروز می شود دو هفته . »
 « خیلی طول کشیده . »

« برای ماهیگیری این مدت طولانی بوده . »
 به او گفتم : « اینها ماهیهای مضحکی هستند . تا وقتی فرسیده اند
 اینجا نیستند . اما وقتی هم می آیند این طول را پیر می کنند . و همیشه
 هم آمده اند . اگر حالا نیایند هیچوقت نمی آیند . ماه جای مناسبی است .
 جریان آب گرم هم هست و نسیم خوبی هم می وزد . »
 « اول که آمدیم ماهیهای کوچکی اینجا بود . »
 گفتم : « بله . همانطور که به شما گفتم . ماهی های كوچك قبل از
 آمدن ماهیهای بزرگ کم می شوند و بعد هم می روند . »

«شما نصفه کاپیتن‌ها تمامتان يك جور حرف می‌زنید . یازود است یا دیر یا باد درست نیست یا ماه غلط است اما پول را در هر صورت می‌خواهید .»

به او گفتم : «عیبش هم این است که یاخیلی زودست یا خیلی دیر یا مدتی باد به بد سمتی می‌وزد . بعد وقتی يك روز حسابی هم که دست می‌دهد آدم به ساحل رفته و کسی را گیر نیاورده است که با هم بیروند .»

«حالا خیال می‌کنی امروز روز خوبست ؟»
 به او گفتم : «خوب ، من که تا بحال کلرم را کرده‌ام . اما حاضرم شرط ببندم که شما هم امروز خیلی ماهی می‌گیرید .»
 گفت : «امیدوارم .»

نشستم و مشغول دنبال دادن طعمه شدیم . ادی جلو رفت و میله انداخت . من ایستاده بودم و منتظر دنب ماهی بودم که دیده شود . هر چند دقیقه يك بار سیاه‌پوست چرتش می‌برد و من او را هم تماشا می‌کردم . خیال می‌کنم شبها خیلی خوش می‌گذرانند .

جانسن از من پرسید : «کاپیتن ، ممکن است يك بطر آبجو به من بدهید ؟»

گفتم : «البته .» و درته یخ دنبال يك آبجوی سرد گشتم .

پرسید : «خودت نمی‌خوری ؟»

گفتم : «نه . تاشب صبر می‌کنم .»

بطری را باز کردم و داشتم به او می‌دادم که ماهی بزرگ نیزه‌داری سر و سینه و شانه را از آب بیرون آورد و حمله‌ای به ماهی طعمه کرد . به بزرگی يك کننده هیزم بود .

داد زدم : «نخ بهش بده .»

جانسن گفت : «ماهی را نگرفته .»

«پس نگاهش دارید .»

از اعماق دریا آمده بود و قلاب را نگرفته بود . من می‌دانستم که باز می‌گشت و سراغ طعمه می‌آمد .

«حاضر باشید که همین که ماهی را بدو هان گرفت نخ بدهید.»

بعد ماهی را دیدم که از پشت ما از آب سردر آورد . پولکهایش مثل بالهای پهن ارغوانی روی قهوه‌ای کشیده شده بود . مثل زیردریائی از

آب درآمد و فلسهای پشتش دیده می‌شد که آب را می‌پرید . بعد يك راست به سراغ طعمه آمد ، و نیزه اش هم درآمد . و مثل دنب سگ در هوا تکان می‌خورد .

گفتم : « صبر کنید تا توی دهانش برود . » جانسن دمش را از چرخ برداشت و آن به چرخ افتاد و من ماهی بزرگ را دیدم که برگشت و باین رفت و من تمام طول آنرا می‌دیدم که وقتی يك پهلو شد و سریع به جانب ساحل شنا کرد مثل نقره می‌درخشید .

گفتم : « کمی آن را بکشید . زیاد نه . »

جانسن قدری نخ را کشید .

گفتم : « زیادی نکشید . » می‌دیدم که نخ کج می‌شود . « محکم ببندیدش و قلاب را فرو کنید ، باید قلاب را فرو کنید . ماهی که در هر حال می‌جهد . »

جانسن نخ را کشید و به میله پرداخت .

به او گفتم : « قلاب را فرو کنید ! کاری کنید که قلاب در دهانش بنشیند . شش هفت بار بزنید . »

دوسه بار دیگر جانسن نخ را محکم کشید ، و بعد میله دوتا شد و چرخ به صدا درآمد و ماهی با جهشی مستقیم ، از زیر آب بیرون آمد ، مثل نقره در آفتاب می‌درخشید و دنبش را که به آب می‌زد صدائی می‌کرد مثل این که اسبی از روی صخره در آب دریا بیفتد .

به جانسن گفتم : « نخ را وا بدهید . »

جانسن گفت : « باز ماهی رفت . »

به او گفتم : « غلط کرده . زود نخ را وا بدهید . »

انحنائی را که درنخ پیدا شده بود می‌دیدم ، و بار دیگر که ماهی جست پشت قایق بود و به طرف دریا می‌رفت . بعد باز از آب بیرون آمد و آب را کف آلود و سفید کرد ، و من دیدم که کناره دهانش به قلاب گیر کرده است . ماهی قشنگی بود و مثل نقره می‌ماند که روی آن رامراه ارغوانی افتاده باشد ، و به بزرگی يك كنده هیزم بود .

جانسن گفت : « ماهی رفت . » نخ شل شده بود .

« چرخ را بچرخانید . خوب قلاب گیر شده . » و بعد به طرف سیاه پوست فریاد زدم : « با تمام قوت موتور جلو برو ! »

بعد یکبار و دوبار مثل تیر از آب درآمد ، تمام طول آن به طرف ما می‌جست ، و هر بار آب را به هوا می‌پراکند . نخ سفت شد دیدم که باز ماهی به طرف ساحل می‌رود و می‌دیدم که دارد برمی‌گردد .
گفتم : « حالامی‌خواهد فرار کند . اگر با قلاب برود دنبالش می‌کنم . نخ را و ا بدهید . نخ زیاد داریم . »

ماهی بزرگ مثل تمام ماهیهای بزرگ به طرف شمال غربی روانه شد ، و چیزی می‌گویم چیزی می‌شنوید ، عجیب قلابگیر شده بود . شروع کرده بود به جستن های طولانی و هر بار که به آب تصادم می‌کرد مثل یک قایق مسابقه صدا می‌کرد . ما همچنان او را دنبال می‌کردیم ، و همینکه من دور زدیم دیگر او را نگذاشتیم از ما دور شود . من فرمان رادر دست گرفته بودم و مرتب به جانسن داد می‌زدم که سر نخ را شل کند اما چرخ ر محکم نگاه دارد . ناگهان دیدم میله اوتکانی خورد و نخ خیلی شل شد . جز در صورتی که شخصی بداند چه شده است نخ نباید شل شود . اما من می‌دانستم .

به جانسن گفتم : « ماهی رفت . » ماهی همچنان می‌جست و به جستن خود ادامه داد تا از نظر ناپدید شد . اما ماهی قشنگی بود .
جانسن گفت : « هنوز مثل این است که خودش را از دست من می‌کشد . »

« این اثر وزن نخ است . »

« دیگر خوب نمی‌توانم بچرخانم ، شاید مرده است . »
گفتم : « نگاهش کن ، هنوز دارد می‌جهد . » هنوز در نیم میلی دیده می‌شد ، و آبرای می‌پراکند .

نخش را امتحان کردم . خیالی سفت تاب داده شده بود . دیگر نمی‌شد آن را کشید . باید پاره می‌شد .

« مگر نگفتم نخ را شل بدهید ؟ »

« آخر مرتب نخ را می‌کشید . »

« خوب ، بعد ؟ »

« من هم آن را محکم کردم . »

به او گفتم : « گوش کنید . اگر وقتی دهان ماهی به قلاب گیر می‌کند نخ او را شل نکنید آن را پاره می‌کند . هیچ نخي جاوی او را

نمی‌گیرد . وقتی نخ می‌خواهد باید به او داد . باید خیلی آرام کشید . ماهیگیرهای بازار هم که با قلاب و طناب این کار را می‌کنند نمی‌توانند ماهی را نگاهدارند . کاری که ما باید بکنیم این است که با قایق آنها را دنبال کنیم تا وقتی می‌خواهند بگریزند همه را با خود ببرند . بعد از پایان دوره‌گریز کارشان ساخته می‌شود و آنوقت می‌شودنخ را جمع کرد .

« پس اگر باره نشده بود گرفته بودمش . »

« خیلی امکانش بود . »

« آن را که نمی‌توانست تحمل کند ، می‌توانست ؟ »

« خیلی کارهای دیگر هم می‌تواند بکند . تا وقتی که گریز به پایان

نرسیده هنوز جنگ اصلی شروع نشده . »

گفت : « خوب ، پس یکی بگیریم . »

به او گفتم : « اول باید آن نخ را بچرخانید و جمع کنید . »

آن ماهی را با قلاب گرفته بودیم و او فرار کرده بود و هنوز ادی

از خواب بیدار نشده بود . در این موقع ادی به عقب قایق آمد .

گفت : « چه خبر شده ؟ »

ادی يك وقت پیش از آنکه الکلی بشود در کشتی و قایق خیلی به

کار می‌خورد ، اما حالا دیگر به درد نمی‌خورد . نگاه کردم دیدم بلند

و با صورت فرو رفته پادهان گشاد و ماده سفید رنگی در گوشه‌های چشمها

و موی خاکستری شده در آفتاب ایستاده است . می‌دانستم که مرده

يك گیلان است .

به او گفتم : « بهترست يك بطری آبجو بخوری . » بطری را از جعبه

در آورد و خورد .

گفت : « خوب ، آقای جانسن ، خیال می‌کنم بهترست من چرتم

را تمام کنم از آبجو خیلی متشکرم ، آقا . » ادی هم حرف می‌زد ، ها .

ماهی در او تأثیری نداشت .

بعد ، در حوالی ظهر یکی دیگر قلاب را گرفت و او هم خود

را رها کرد . وقتی قلاب از دهان ماهی بیرون می‌جست ده متر در

هوا بالا می‌رفت .

جانسن پرسید : « دیگر چه اشتباهی کردم ؟ »

گفتم ، « هیج . خیلی ساده ماهی قلاب را ول کرد . »
ادی که از خواب برخاسته بود تا يك بطر دیگر آبخو بخورد ،
گفت :

« آقای جانسن ، شما اقبال ندارید . شاید اقبال شما بازنها بگویند .
آقای جانسن چطورست امشب با هم بیرون برویم ؟ » بعد باز ادی رفتو
دراز کشید .

در حدود چهار بعد از ظهر که داریم برمی گردیم و نزدیک ساحل
و جریان آب گرم می رسیم ، آب آرام می رود ، و ما پشت به آفتاب
داده ایم ، يك مرتبه بزرگترین نوع ماهی نیزه دار که در عمرم دیده ام
می آید و خودش را به طعمه جانسن می زند . يك سفره ماهی به قلاب زده
بودیم و چهار ماهی بزرگ تونا گرفته بودیم و سیاه پوست یکی از آنها
را به قلاب خودش بسته بود . خیلی سنگین پائین می رفت اما در دنبال
قایق زیاد آب را به هم می زد .

جانسن دسته چرخ را برداشت تا بتواند میله را روی زانوش بگذارد
چون بازوهایش از بس میله را محکم گرفته بود خسته شده بود . چون
دستش خسته شده بود وقتی من نگاه نمی کردم نخ را پائین داده بود .
هیچوقت نفهمیدم که آن را پائین داده است . از این که میله را آنطور
گرفته بود خوشم نمی آمد اما نمی خواستم مرتب به جانش غر بزنم . به
اضافه ، وقتی نخ پایین بود ، همین طور می رفت و دیگر خطری نبود . اما
این طور ماهیگیری خیلی تنبلی بود .

من فرمان را به دست داشتم و داشتم قایق را از کنار جریان در نقطه
مقابل کارخانه سیمان آنجا که آب عمیق است و همیشه آنجا که مقداری
طعمه جمع می شود گردابی است رد می کردم . بعد حرکتی و صدائی در
آب دیدم مثل بمب زیر آبی و آنوقت شمشیر و چشم و فك اسفل باز و
سر بزرگ ارغوانی متمایل به سیاه ماهی عظیم به چشم خورد تمام تیغه
پشتش از آب بیرون بود و مثل يك کشتی شراعی که بادبانهایش را افراشته
باشد به نظر می رسید ، و همان طور که ماهی تونا را خرد می کرد داس
دنب او نیز از آب بیرون آمده بود . دور دهان او مثل جوب چلنوپ
بزرگ بود و کج شده بود ، و وقتی طعمه را به دهان گرفت اقیانوس را
دوپاره کرد . یکدست به رنگ ارغوانی متمایل به سیاه بود و چشمی به

بزرگی يك كلمه داشت . كوه آما بود . حتماً دو خروار وزن او بود . به طرف جانسن فریاد زدم كه نخ را شل كند ، اما پیش از آنكه يك كلمه از دهانم در آید جانسن را دیدم كه به هوا رفته و از صندلی كنده شده مثل اینكه با جراتقال بلندش كرده باشند ، و او در حدود يك ثانیه میله را محكم گرفت و میله مانند كمان خبشد و بعد انتهای آن به شكم جانسن خورد و بعد همه چیز به دریا ریخت .

علت آن بود كه نخ را سفت تاب داده بود ، و وقتی ماهی به طعمه زد ، جانسن را از صندلی كند و او نتوانسته بود نگاهش دارد . دنباله میله را زیر يك ران گرفته بود و خود میله را روی ران دیگرش گذاشته بود . اگر لباس سنگین مخصوص راهم به تن داشت آن را هم می برد .

موتور را خاموش كردم و به عقب قایق رفتم . جانسن نشسته بود و شكمش را در آنجا كه میله خورده بود گرفته بود .

گفتم : « مثل اینکه امروز دیگر بس است . »

همین گفت : « این دیگر چه بود ؟ »

گفتم : « ماهی سیاه . »

« چگونه شد اینجور شد ؟ »

گفتم : « خودتان حسابش را بكنید . قیمت چرخ دویست و پنجاه دلار بود . حالا گرانتر است . میله را چهل و پنج دلار خریده بودم . نخ هم قدری كمتر از دویست و پنجاه متر بود . »

در همین وقت ادی دستی به پشت او زد و گفت : « آقای جانسن ، خیلی بد اقبالی داری . در عمرم همچو چیزی ندیده بودم . »

به او گفتم : « خفه شو ، بد مست . »

ادی گفت : « آقای جانسن ، به شما بگویم این نادرترین اتفاقی بود كه در عمرم دیده ام . »

جانسن گفت : « اگر من به قلابی كه این ماهی را گرفته بود چسبیده بودم چه می شد ؟ »

به او گفتم : « این نتیجه این است كه می خواستید تك و تنها بجنگید . »

اوقاتم خیلی تلخ شده بود .

جانسن گفت : « اینها خیلی بزرگند . اگر گیر كرده بودم واقعاً

مجازاتی بود . »

گفتم : « گوش کنید . ماهی به این بزرگی آدم را می‌کشد . »

گفت : « اما اینها را هم می‌گیرند . »

گفتم : « آنهائی می‌گیرند که ماهیگیری بلدند . اما خیال نکنید

آنها هم به‌سزای خودشان نمی‌رسند . »

« من عکس يك دختر را دیده‌ام که یکی از اینها گرفته بود . »

گفتم : « معلوم است ، این ماهیگیری بی‌حرکت است . ماهی طعمه

را بلعیده و قلاب دل و جگر او را در آورده و ماهی بالا آمده و مرده

من راجع به وقتی که قلاب به‌دهان ماهی گیر کرده صحبت می‌کنم . »

جانسن گفت : « خوب ، خیلی بزرگند اگر لذتی ندارد چرا اینکار

را می‌کنند ؟ »

ادی گفت : « کلاما صحیح است ، آقای جانسن . اگر لذتی ندارد

چرا این کار را می‌کنند ؟ آقای جانسن ، خوب می‌همه را گرفتید .

اگر لذتی ندارد - چرا این کار را می‌کنند ؟ »

من هنوز از دیدن آن ماهی می‌لرزیدم و از گم‌شدن اسباب

ماهیگیری ناراحت بودم ، و گوش به آنها نمی‌دادم . با خودم فکر می‌

کردم که این جانسن پانزده روز ماهیگیری کرده ، بالاخره قلابش به

ماهی بزرگی گیر می‌کند که ماهیگیرها حاضرند يك سال از عمرشان را

بدهند تا به آن قلاب بیندازند ، آنوقت جانسن آن را از دست می‌دهد

و اسباب ماهیگیری مرا هم از دست می‌دهد ، خودش را احمق می‌کند و

آنوقت آسوده می‌نشیند و با يك بدمست مشروب می‌خورد .

به سیاه پوست گفتم که قایق را به‌طرف «مورو» براند . به هیچک

از آن دو چیزی نگفتم ، و آن دو نشسته بودند ، ادی روی يك صندلی

با يك بطری آبجو در يك دست ، و جانسن روی صندلی دیگر با بطری

دیگر .

بعد از مدتی جانسن به من گفت : « کاپیتن ، می‌توانی يك ویسکی

سودا برای من درست کنی ؟ »

من یکی برایش درست کردم اما هیچ نگفتم . بعد يك ویسکی

سودای حسابی هم برای خودم درست کردم .

وقتی به اسکنه رسیدیم و سیاه پوست منتظر ایستاده بود ، گفتم :

«خوب ، فردا چه ؟»

جانسن گفت : «خیال نمی‌کنم برویم . دیگر از این جور ماهیگیری دلم به هم می‌خورد .»

«پول سیاه‌پوست را می‌دهید روانه‌اش کنید ؟»

«چقدر به او مقروض ؟»

«يك دلار . اگر بخواهید بدن نیست انعامی هم به او بدهید.»

این بود که جانسن يك دلار و دو بیست سنتی کوبائی به سیاه‌پوست داد .

سیاه‌پوست سکه‌ها را به من نشان داد و پرسید : «اینها برای چیست ؟»

به اسپانیائی به او گفتم : «انعام . کثرت تمام شد . این را به تو داده .»

«فردا نیایم ؟»

«نه .»

سیاه‌پوست گلوله توری خودش را که برای بستن طعمه به کار می‌برد برمی‌دارد و عینکهای دودش را می‌زند و کلاه حصیریش را به سر می‌گذارد و بی‌آنکه خداحافظی کند می‌رود . این سیاه‌پوستی بود که هیچ کدام مارا چیزی حساب نمی‌کرد .

من پرسیدم : «آقای جانسن ، کی می‌خواهید تسویه حساب کنید؟»

جانسن گفت : «صبح می‌روم به بانک . بعد از ظهر به حسابها می‌رسیم .»

«می‌دانید چند روز شده ؟»

«پانزده روز .»

«نه . با امروز می‌شود شانزده روز و يك روز هم از هر دو سر می‌شود هجده . آنوقت میله و چرخ و نخ هم از امروز .»

«اسبایش پای تو بوده .»

«نه . آقا . وقتی اینجور از دست بدهید دیگر پای من نیست .»

«من هر روز کرایه آن را داده‌ام . صندرش پای خودت بوده .»

گفتم : «نه ، آقا . اگر ماهی آن را می‌شکست و تقصیر شما نبود

آنوقت طور دیگر می‌شد . شما از سهل‌انگاری تمام اسبابرا از دست

دادید . «

« ماهی آن را از دست من کشید . »

« علتش این بود که شما نخ را کشیده بودید و میله را هم در سوراخ

صندلی نگذاشته بودید . »

« حق نداری آن را پای من بگذاری . »

« اگر اتومبیل کرایه کنید و آنرا از صخره‌ای پرت کنید خیال

نمی‌کنید مجبور شوید پولش را بدهید ؟ »

جانسن گفت : « اگر خودم توی آن باشم نه . » ادی گفت : « آقای

جانسن ، این را خوب گفتید . کاپیتن ، متوجه شدی که ، ها ؛ اگر

خودش توی آن باشد کشته می‌شود . آنوقت دیگر مجبور نمی‌شود

چیزی بپردازد . خوب انداخت . »

من اعتنائی به ادی نکردم . به جانسن گفتم : « بابت آن میله و

جرخ و نخ دوپست و نود و پنج دلار بدهکارید . »

گفت : « این کار درستی نیست . اما اگر اینطور خیال می‌کنی چرا

بین خودمان تقسیم نکنیم ؟ »

« حالا پاکتر از سیصد و شصت دلار نمی‌توانم لشکله آنها را بخرم .

بابت نخ چیزی نمی‌گیرم . یک چنین ماهی می‌تواند تمام نخ را ببرد و

تقصیر کسی هم نباشد . اگر غیر از این بد مست کسی اینجا بود به شما

می‌گفت که چقدر با شما رو راست معامله می‌کنم . می‌دانم که خیلی پول

به نظر می‌رسد ، اما وقتی هم که من اسباب ماهیگیری را خریدم خیلی

پول بود . اینجور ماهی‌ها بدون بهترین اسباب موجود نمی‌شود گرفت . »

ادی گفت : « آقای جانسن ، این می‌گوید من بد مستم . شاید باشم .

اما من به شما می‌گویم که راست می‌گوید . حرفش حسابی است . »

جانسن آخر گفت : « من نمی‌خواهم اشکال‌تراشی کنم . پولش را

می‌دهم اگر چه دلیلی نمی‌بینم . حالا می‌شود هجده روز از قرار روزی

سی و پنج دلار و دوپست و نود و پنج دلار اضافی . »

گفتم : « شما صد دلار به من دادید . من صورتی از آنچه خرج

کرده‌ام به شما می‌دهم و قیمت غذائی را که مانده است کم می‌کنم . هر چه

هم برای بعد خریده‌اید بر می‌گردد . »

جانسن گفت : « این شد حسابی . »

ادی گفت : « گوش کن ، آقای جانسن . اگر می‌دانستید که معمولاً از يك غریبه چه پولی می‌گیرند آنوقت می‌فهمیدید که بهتر از حسابی و معقول است . می‌دانید چه جور با شما حساب کرده ؟ به طور استثنائی . کاپتن طوری با شما حساب کرده مثل این که شما مادرش هستید . »

« من فردا به بانک می‌روم و عصر برمی‌گردم . بعد پس فردا قایق را می‌خواهم . »

« می‌توانید با ما بروید و کرایه هم ندهید . »

گفت : « نه . آنطور وقت کمتری تلف می‌شود . »

گفتم : « خیلی خوب . با مشروب چطورید ؟ »

جانسن گفت : « بخوریم . حالا که چیزی از من در دل نداری ؟ »

گفتم : « نه ، آقا . » بعد هر سه در عقب قایق نشستیم و ویسکی -

سودا خوردیم .

روز بعد تمام پیش از ظهر را با قایق مشغول بودم و روغنش را عوض کردم ، خیلی دستکاری کردم . ظهر به مرکز شهر رفتم و در يك رستوران چینی که غذای خوب چهل سنت تمام می‌شود ناهار خوردم ، و بعد بعضی چیزها خریدم که ببرم منزل برای زنم و سه دخترم . یعنی عطر و دوتا باد بزن و سه تا شانه بلند خریدم . وقتی کلام تمام شد دربار دونووان توقف کردم و آبجو خوردم و با پیرمرد صاحب بار حرف زدم و بعد پیاده به اسکله‌های سان فرانسیسکو برگشتم ، و سر راه سه یا چهار جا ایستادم و آبجو خوردم . برای فرانکی هم دوتا آبجو از کونارد خریدم و با حال خوش به قایق رفتم . وقتی به قایق برگشتم فقط چهل سنت برایم مانده بود . فرانکی هم با من به قایق آمد و ما منتظر جانسن نشستیم و با فرانکی دوبار آبجو خنک از جعبه در آوردیم و خوردیم .

ادی در تمام روز و تمام شب پیدایش نشده بود اما می‌دانستم که دیر یا زود همین که جیبش ته کشید سر و کله‌اش پیدا می‌شود . دونووان به من گفت که ادی شب پیش اندک مدتی با جانسن آنجا رفته و نسیه‌او را هیهان کرده است منتظر نشستیم و من اندک‌اندک از نیامدن جانسن ناراحت شدم . من در اسکله سپرده بودم که اگر آمد به او بگویند به قایق بروند اما در اسکله گفتند که اصلاً نیامده است . بانکها

تا ساعت سه ونیم باز بود . در حدود ساعت پنج ونیم خیلی حالخوشی داشتم و حبابی دلم شور می زد .

ساعت شش فرانکی را به هتل فرستادم ببینند جانسن آنجاست یا نه . هنوز فکر می کردم جانسن ممکن است در راه مانده باشد یاد ر هتل باشد و حالش بدتر از آن باشد که بتواند بر خیزد . همین طور منتظر ماندم و ماندم تا دیر وقت شد . اما خیلی ناراحت شده بودم چون جانسن هشتصد و بیست و پنج دلار به من مقروض بود .

قدری از نیم ساعت می گذشت که فرانکی رفته بود . وقتی او را دیدم می آید تند می آمد و سرش را تکان می داد . گفت : « با هواپیما رفته . »

خیالی خوب ، پس این طور . کنسولگری بسته بود . چهل سنت داشتم ، و در هر حال تا آنوقت هواپیما به میامی رسیده بود . حتی تلگراف هم نمی توانستم بکنم این جانسن هم ناقلائی بود ، تقصیر خودم بود . باید عقلم بهتر از این کار می کرد .

به فرانکی گفتم : « خوب ، حالا که اینطور است چرا يك آبجو نخوریم . اینها را آقای جانسن خریده است . » سه بطری باقی مانده بود .

فرانکی هم مثل خود من ناراحت بود . نمی دانم چطور می توانست آنقدر ناراحت باشد اما ظاهراً که بود . مرتب دستی به پشت من می زد و سرش را تکان می داد .

پس اینطور ، من ورشکست بودم . پانصد و پنجاه دلار بابت کرایه از دستم رفته بود ، اسباب ماهیگیری را هم با کمتر از سیصد و پنجاه دلار نمی توانستم گیر بیاورم . اما حقدور چند نفر از آنها که دوروبر اسکله می تولیدند از این واقعه خوشحال می شدند . حتماً چندتا بیشتر فخور و خوشحال می شدند . و روز قبل حاضر نشده بودم سه هزار دلار بگیرم سه نفر را به کی وست ببرم . یا هر جا ببرم ، اینقدر باشد که از مملکت بیرون رفته باشند .

خوب ، حالا چه کار کنم ؟ مشروب نمی شد حمل کرد چون خریدنش پول می خواهد و به علاوه در این کار دیگر پول نبود . شهر را مشروب گرفته بود اما خریدار نداشت . اما هیچ حاضر نبودم دست خالی به شهر

خودم برگردم و تابستان را گرسنگی بکشم . به اضافه ، زن و بچه دارم . قسط گروی تازه داده شده بود . معمولاً به دلال پول پیشکی می دهیم و او اسم را می نویسد و مفاسد حساب می دهد . تازه ، آنقدر پول نداشتم که بنزین بخرم . وضع کثیف حسابی بود . بریدر جانسن لعنت . گفتم: «فرانکی، من باید یک چیزی با قایق ببرم . باید هر طور شده پولی در بیاورم .»

فرانکی گفت: «ببینم چه می شود کرد .» فرانکی دور و بر اسکله می لولد و کارهای مختلف می کند و کر هم هست و هر شب مقدار زیادی مشروب می خورد . اما آدم به صمیمیت و خوش قلبی او نیست . از همان اوائل که به آن صفحات می رفتم با او آشنا شدم . چندین مرتبه به من کمک کرده بود که بارگیری کنم . بعد وقتی از تجارت مشروب قاچاق خسته شدم و ول کردم و مشغول کرایه دادن قایق به تفریحگرها شدم و ماهیگیری ماهی نیزه دار را در کوبا رسم کردم مرتب فرانکی را در دورو بر اسکله و کافه می دیدم . ظاهراً لال است و بجای حرف زدن تبسم می کند، اما علت این کار این است که کر است .

فرانکی پرسید: «همه چیز حاضری حمل کنی؟»
گفتم: «معلوم است . مجبورم هر چه باشد قبول کنم .»
«هر چیز؟»

«معلوم است .»

فرانکی گفت: «ببینم چه می شود کرد . کجا هستی؟»
به او گفتم: «می روم به کافه مروارید . باید چیزی بخورم.»
با بیست و پنج سنت می شود در «پرل» غذای حسابی خورد . قیمت هر چیز در فهرست غذاها ده سنت است جز سوپ که آن پنج سنت است . تا همان حدود با فرانکی رفتم و من وارد کافه شدم و فرانکی رفت . پیش از آنکه برود به من دست داد و به پشتم هم دست زد .
گفتم: «غصه نخور، من، فرانکی، خیلی سیاست . خیلی کار خیلی مشروب، پول نیست . اما دوست خوب، غصه نخور.»
گفتم: «خدا حافظ، فرانکی . تو هم غصه نخور.»

فصل دوم

وارد کافه مروارید شدم و سر يك ميز نشستم . پنجره‌ای راکه تیر خورده بود از نو شیشه انداخته بودند و رف هم از نو درست شده بود . عده‌ای سر بار مشروب می‌خوردند و بعضی غذا می‌خوردند . سر يك ميز عده‌ای دومینوبازی می‌کردند . من يك سوپ لوبیا و يك طاس کباب گاو با سیب زمینی آب پز خوردم به پانزده سنت . يك بطر آبجوی هوتی حساب‌ها ریست و پنج سنت کرد . وقتی راجع به تیراندازی با پیشخدمت صحبت کردم هیچ نگفت . همه‌شان خوب ترسیده بودند .

غذا را تمام کردم و تکیه دادم وسیگاری کشیدم واز غصه پختم . بعد فرانکی را دیدم که وارد کافه شد و يك نفر هم دنبال او بود . باخود گفتم زردنبو پس یارو زردنبوست .

فرانکی گفت : « آقای سینگ راعرفی می‌کنم . » و لبخند زد . خیلی سریع کار را پیدا کرده بود و خودش هم می‌دانست .

آقای سینگ گفت : « حال شما چطورست ؟ »

این آقای سینگ از هر که دیده بودم نرم قیافه‌تر بود . چینی‌که بود . اما مثل انگلیسها حرف می‌زد . و لباس سفید با پیراهن ابریشمی و کراوات سیاه پوشیده بود و یکی از آن کلاههای پانامای صد و بیست و پنج دلاری سرش بود .

از من پرسید : « قهوه میل دارید ؟ »

« اگر شما میل کنید . »

آقای سینگ گفت : « متشکرم . اینجا تنها هستیم : »

به او گفتم : « جز این عده که در کافه هستند . »

آقای سینگ گفت : « عیبی ندارد . شما قایق دارید ؟ »

گفتم : « سی و هشت پا طول دارد . قوتش هم صداسب است . »

آقای سینگ گفت : « آه ، خیال کرده بودم بزرگترست . »

« این قایق می‌تواند دوپست و شست و پنج جعبه را حمل کند
بی‌آنکه سنگینی کند. »

« حاضرید آن را به من کرایه بدهید ؟ »
« به چه شرائطی ؟ »

« شما خودتان لازم نیست باشید . من کاپیتن و جاشو دارم . »

گفتم : « نه . هر جا این قایق برود من هم باید باشم . »
آقای سنگ گفت : « صحیح . » به فرانکی گفت : « ممکن است
چند دقیقه مارا تنها بگذارید ؟ » فرانکی مثل همیشه علاقمند به نظر
می‌رسید و به سنگ خندید .

گفتم : « کرس . انگلیسی هم زیاد نمی‌فهمد . »
سنگ گفت : « صحیح . شما اسپانیائی می‌دانید . به او بگوئید
حالا برود بعد بیاید . »

من با شستم به فرانکی اشاره کردم . برخاست و به طرف پاررفت.
گفتم : « شما اسپانیائی صحبت نمی‌کنید ؟ »
سنگ گفت : « چرا . خوب ، حالا چه شده است که شما - شما
را وادار به .. »

« ورشکست شده‌ام . »
سنگ گفت : « صحیح . قایق هم چیزی بدهکار هست ؟ می‌شود
چیزی بهش بست ؟ »
« نه . »

آقای سنگ گفت : « بسیار خوب . این قایق شما برای چند نفر
از هم وطنهای بنوای من جادارد ؟ »
« یمنی حمل کند ؟ »
« بله ، بله . »
« تا کجا ؟ »

« به قدر يك روز راه . »
گفتم : « نمی‌دانم . اگر بار نداشته باشند دوازده نفر هم جا
می‌دهد . »

« بار ندارند . »
« تا کجا می‌خواهید ببرمشان ؟ »

سینگ گفت : « این دیگر یاخود شماست . »

« یعنی هر جا پیاده شدند بشوند ؟ »

« شما اینها را به قصد تور توگاس سوار می‌کنید و يك كشتی شراعی

آنها را از آنجا سوار می‌کند . »

گفتم : « گوش کنید . در توره وگاس روی جزیره « لاگرهد » يك رادیو

هست که هم گیرنده است هم فرستنده . »

سینگ گفت : « صحیح . البته پیاده کردن اینها در اینجا خیلی

احتمالاً است . »

« پس چه ؟ »

« من گفتم اینها را به قصد آنجا سوار می‌کنید ، سفر آنها به این

علت است . »

گفتم : « خوب . »

« هر جا که به نظر خودتان بهتر بود پیاده شان کنید . »

« این كشتی شراعی به تور توگاس دنبال آنها می‌آید ؟ »

« البته نمی‌آید . »

« سری چند ؟ »

سینگ گفت : « پنجاه دلار . »

« نه . »

« هفتاد و پنج دلار . »

« شما خودتان سری چند می‌گیرید ؟ »

« اوه ، این ربطی به موضوع ندارد . توجه کنید ، این پلیط

دادن من چندین صورت ، یا به قول شما جنبه دارد . . مطالب همینجا

ختم نمی‌شود . »

گفتم : « بله ، و کاری هم که من انجام می‌دهم که مزد نمی‌خواهد ، ها »

آقای سینگ گفت : « متوجه نکته شما هستم . سری یا نفری صد

دلار چطور است ؟ »

گفتم : « گوش کنید می‌دانید که اگر در این کار گیر بیفتم چند

سال باید زندان بروم . »

آقای سینگ گفت : « ده سال . دست کم ده سال . اما کاپیتان

عزیزم دلیلی ندارد که به زندان بروید . کار شما يك خطر دارد و آنها

وقتی است که مسافری را سوار می‌کنید . نسبت به باقی کمالا آزادی عمل دارید . «

« و اگر باز سر شما برگشتند . »

« خیلی ساده است . بیش آنها من شما را متهم می‌کنم که به من خیانت کرده‌اید . يك قدری از پول را پس می‌دهم و با یکی دیگر می‌فرستمشان . البته متوجه هستند که سفر مشکلی در پیش دارند . «
« من چطور ؟ »

« خیال می‌کنم باید پیغامی به کنسولگری بفرستم . »

« صحیح . »

« کاپیتان ، هزار و دویست دلار پولی نیست که فعلا بشود به آن اخ و پیف کرد . »

« کی پول را به من می‌دهید ؟ »

« دویست دلار هر وقت موافقت کنید . هزار دلار هر وقت سوار

کنید . »

« بلکه من با دویست دلار بگذارم بروم ؟ »

سینگ لبخندی زد : « البته من کاری نخواهم توانست بکنم . اما ،

کاپیتان می‌داند که شما همچو کاری نمی‌کنید . »

« دویست دلار را با خودتان دارید ؟ »

« البته . »

« بگذارید زیر پشقاب . گذاشت . »

گفتم : « خیلی خوب ، صبح مفاصا می‌گیرم و در تاریکی قایق را

خارج می‌کنم . خوب ، کجا پارگیری کنیم ؟ »

« با کورانائو چطور است ؟ »

« خیلی خوب است . ترتیبش را داده‌اید ؟ »

« البته . »

گفتم : « حالا ، راجع به پارگیری بگویم . شما در آن نقطه دو علامت

نور بنزید : یکی پایین یکی بالا . من هر وقت آن را ببینم جلوم می‌آیم .

شما در قایق بیایید و از قایق پار کنید . خودتان هم بیایید و پول را هم

بیاورید . تا پول را نگیرم يك نفر را هم سوار نمی‌کنم . »

گفت : « نشد . نصف پول وقتی که بار می‌گیرید . و نصف باقی وقتی

تمام شد . »

گفتم : « خیلی خوب . این معقول حرفی است . »

« پس در همه چیز موافقت کردیم ؟ »

گفتم : « اینطور خیال می‌کنم . هیچ بار و اسلحه نخواهد بود . نه

تفنگ نه کارد ، نه تیغ ، هیچ . در این بابت باید یقین کنم . »

سینگ گفت : « کاپیتان ، هیچ به من اعتماد ندارید ؟ توجه ندارید که

نفع ما در يك چیز است ؟ »

« شما یقین دارید ؟ »

« خواهش می‌کنم مرا خجالت ندهید . متوجه نیستید که نفع ما با

هم مطابق در آمده ؟ »

گفتم : « خیلی خوب . چه ساعتی آنجا هستید ؟ »

« قبل از نصف شب . »

گفتم : « خیلی خوب . خیال می‌کنم عیبی نداشته باشد . »

« پول را به چه صورتی می‌خواهید ؟ »

« صد دلاری خوبست . »

برخاست و من او را وقت رفتن تماشا می‌کردم . وقتی می‌رفت فرانکی

به او لبخندی زد . آقای سینگ نگاهی به او نکرد . چینی نرم‌نگاهی

بود . اما چینی چینی بود .

فرانکی سر همین آمد . گفت : « خوب ؟ »

« آقای سینگ را از کجا می‌شناختی ؟ »

فرانکی گفت : « چینی‌ها را حمل . کارپر پولیست . »

« چند وقت است او را می‌شناسی ؟ »

فرانکی گفت : « در حدود دو سال اینجاست . قبلا یک نفر دیگر

چینی‌ها حمل . او کشتند . »

« این آقای سینگ را هم می‌کشند . »

فرانکی گفت : « مسلم . چرا نکشند ؟ کارپر پولیست . »

گفتم : « کاری است دیگر . »

فرانکی گفت : « کارپر پولیست چینی‌ها حمل و هیچوقت برنگرد .

چینی‌ها دیگر کاغذ نوشت . همه چیز خوب . »

گفتم : « عالی است . »

« اینطور چینی آدم نوشتن نه . فقط چینی پولدار نوشت . هیچ

نخور . برنج بخور . صد هزار چینی اینجا . فقط سه تا زن .
« چرا ؟ »

« دولت اجازه نیست . »

گفتم : « عجب وضع خرابی . »

« تو او معامله جور ؟ »

« شاید . »

فرانکی گفت : « خوب کار . سیاست بد . این خوب . پول زیاد .

خیلی پول در این کار . »

به او گفتم : « يك بطر آيجو بخور . »

« تو دیگر غصه نخور ؟ »

گفتم : « نه ، دیگر ، کار پریولیت . خیلی از تو متشکرم . »

فرانکی گفت : « خوب . » و دستی به پشت من زد . « خیلی من

خوشحال . من فقط می خواهم تو خوشحال . چینی ها کار پر پول ، ها ؟ »

« عالی . »

فرانکی گفت : « من خوشحال . » دیدم نزدیک است از خوشحالی

اینکه همه چیز درست شده بود گریه کند ، این بود که دستی به پشتش

زدم . فرانکی بچه خوبی بود .

اولین کاری که صبح کردم این بود که سراغ دلال رفتم که مفاصا

بگیرم . دلال فهرست جاشوها را می خواست گفتم کسی نیست .

پرسید : « کاپیتان ، می خواهید تنها بروید ؟ »

« بله . »

« معاون شما چه شد ؟ »

گفتم : « مست شده است . »

« تنها رفتن خیلی خطرناک است . »

گفتم : « فقط نود میل است . خیال می کنید وقتی يك بدمست در

قایق باشد تفاوتی دارد ؟ »

قایق را تا اسکله ایستگاه بنزین استاندرداویل بردم و هردو تانکرا

پر کردم . وقتی پرمی شد در حدود دویست گالون بنزین می گرفت ،

خیلی بدم می آمد که بنزین را گالونی بیست و هشت سنت بخرم امانی-

دانستم به کجا می رویم .

از وقتی مرد چینی را دیده و پول را از او گرفته بودم درباره این کار ناراحت بودم . خیال نمی‌کنم تمام شب خوابم برد . قایق را به اسکله سافرانسیکو برگرداندم و دیدم ادی در اسکله منتظر من است . گفت : «سلام ، هری . » و دستش را تکان داد من طناب عقب را به طرف او پرت کردم و او قایق را محکم بست ، و بعد بلندتر و مست‌تر و تیره‌تر موافیق شد . چیزی به او نگفتم . از من پرسید : « هری این مرد که جانسن چرا گذاشت و رفت ؟ چه کار کردی ؟ »

به او گفتم : « از اینجا برو . تو برای من مثل سمی . » گفت : « مگر من مثل تو از این موضوع ناراحت نیستم ؟ » گفتم : « پاشو از قایق برو بیرون . » اما او روی صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد . گفت : « شنیده‌ام امروز از اینجا می‌رویم . خوب ، خیال نمی‌کنم ماندن اینجا فایده‌ای داشته باشد . »

« تو در این سفر نیستی . »
 « مگر چه شده ، هری ؟ فایده اوقات تلخی با من چه هست ؟ »
 « فایده ندارد ؟ پاشو برو بیرون . »
 « خوب سخت بگیر . »
 زیر چانه‌اش زد و بعد او پر خاست از اسکله بالا رفت . گفت : « هری ، من این کار را یاتو نمی‌کردم . »
 به او گفتم ارواح پدرت راست می‌گوئی . من ترا نمی‌پریم . « همین . »
 « خوب ، دیگر چرا مرا زدی ؟ »
 « تا باور کنی . »

« حالا می‌خواهی چه کنم ؟ اینجا بمانم ؟ اینجا بمانم از گرسنگی بمیرم ؟ »
 گفتم : « گرسنگی کدام است مرد ؟ می‌توانی با کستی برگردی — توانی جای کرایه سفرت کار کنی . »
 گفت : « این راه ورسمش نیست . »
 گفتم : « بدست بیشعور ، تو با که درست رفتار کردی ؟ تو من مادرت هم کلاه می‌گذاری . »

راست هم می‌گفتم. اما از زدن او ناراحت شده بودم. وقتی انسان يك آدم هست را می‌زند بدحالی پیدا می‌کند. اما با ترتیبی که پیش آمده بود او را دیگر نمی‌پردم حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم. ادی رو به پائین اسکله راه افتاد و درازتر از يك روز بدون صبحانه به‌نظر می‌رسید. بعد برگشت و به‌طرف من آمد.

«هری، نمی‌شود دو دلاری به‌من بدهی؟»

يك پنیج دلاری از پول مرد چینی به‌او دادم.

«هری، من همیشه می‌دانستم که تو رفیق خودمی، حالا چرا

مرا نمی‌پری؟»

«تو بدیمنی.»

گفت: «تواوقات تلخ است. اهمیت نده، رفیق بازهم ازدیدن من

خوشحال می‌شوی.»

حالا که پول داشت خیلی تندتر می‌رفت اما راستی می‌گویم دیدنش

هم برای من سم بود. همچو راه می‌رفت مثل اینکه مفاصلش وارونه باشد.

به‌کافه روارید رفتم و دلال را دیدم و او اسناد را به‌من داد و من

گیلاسی مشروب برایش خریدم. بعد ناهار خوردم و فرانکی آمد.

فرانکی گفت: «يك نفر این را برای تو داد.» و يك جور لوله را

که در کاغذ بسته شده بود و پنج قرمزی به‌آن بسته بودند به‌من داد. وقتی

آن را باز کردم مثل يك عکس بود و همین‌طور که آن را باز می‌کردم فکر

کردم عکس قایق است که شاید يك نفر در اسکله برداشته است.

خیلی خوب. يك عکس نزدیک سر و سینه يك سیاه‌پوست مرده

بود که گلوش را گوش تاگوش بریده بودند و بعد بخیه زده بودند و

يك کلت هم روی سینه او گذاشته بودند که روی آن با اسپانیائی نوشته

بود:

«این کاری است که ما با زبان درازها می‌کنیم.»

از فرانکی پرسیدم: «که این را به‌تو داد؟»

فرانکی يك بچه اسپانیائی را که در اسکله کار می‌کند نشان داد.

پسرک کنار بار غذا ایستاده بود.

«به‌او بگو بیاید اینجا.»

پسرك آمد . گفت كه دو مرد جوان در حدود ساعت يازده آن را به او داده بودند . از او پرسیده بودند مرا می‌شناسد یا نه . او گفته بود می‌شناسد . بعد پسرك آن را به فرانكى داده بود كه به من بدهد . يك دلار به پسرك داده بودند كه حتماً پسته را به من برساند . می‌گفت خوش لباس بودند .

فرانكى گفت : « سیاست . »

گفتم : « آره . »

« خیال می‌کنند تو به پلیس گفته‌ای كه آن بچه‌ها را آن روز صبح

دیده بودی . »

« آره . »

فرانكى گفت : « سیاست بد . كار خوب تو بروی . »

از بچه اسپانیائی پرسیدم : « پیغامی هم دادند ؟ »

گفت : « نه . فقط گفتند همین را بدهم . »

به فرانكى گفتم : « من حالا می‌روم . »

فرانكى گفت : « سیاست بد . سیاست خیلی بد . »

تمام اسناد را در پسته‌ای كه دلال به من داده بود گذاشتم و حساب را دادم و از كافه بیرون رفتم و از میدان گذشتم و از دروازه رد شدم و خیلی خوشحال شدم كه به اسكله رسیدم . این ناچنها خوب مرا ترسانده بودند . آنقدر احمق بودند كه خیال کرده بودند راجع به آن موضوع من كسی را خبر کرده‌ام . اینها هم مثل پانچو بودند . وقتی می‌ترسیدند تهییج می‌شدند و وقتی تهییج می‌شدند می‌خواستند یكى را بكشند .

سوار قایق شدم و موتور را روشن كردم كه گرم بشود . فرانكى در اسكله ایستاده بود و تماشا می‌كرد . لبخند مضحك آدم لال را بر لب داشت . به نزد او برگشتم .

گفتم : « گوش كن . عبادا سر این تو خودت رابه زحمت بیندازى . »

صدای مرا نمی‌شنید . مجبور شدم فریاد بزنم .

فرانكى گفت : « من سیاست خوب . » طناب قایق را باز كرد .

فصل سوم

دستم را برای فرانکی ، که طناب را به قایق یرت کرده بود ، تکان دادم و قایق را به طرف دریا راندم و از ترعه گذشتم . يك كشتی باری انگلیسی هم از خلیج خارج می شد ، و من کنار آن راندم و از آن جلو افتادم . بار آن شکر بود و سطح آن زنگ زده بود . همین طور که از کنار آن می گذشتم ، يك ملوان با لباس آبی کهنه در عقب كشتی ایستاده بود و مرا نگاه می کرد . از بندرگاه خارج شدم و از مورو گذشتم و به طرف کی وست در طرف شمال راه افتادم . فرمان را رها کردم و به جلوی قایق رفتم و طناب را تابیدم و بعد برگشتم و قایق را به راهی که باید می رفت بردم . هاوانا پشت ما سردر آورده بود . و بعد وقتی کوهها پیدا شدند ، پشت ما ناپدید شد .

پس از اندك مدتی مورو هم از نظر معوج شد و بعد هتل ناسیونال را هم پشت سر گذاشتم و بالاخره طاق گنبدی کاپیتول را دیدم ، نسبت به روز آخری که بهماهیگیری رفته بودیم جریانی در آب نبود و اندك نسیمی هم می وزید . دو قایق را دیدم که به طرف هاوانا می رفتند . از طرف غرب می آمدند ، این بود که فهمیدم جریان سبك است .

سویج را بستم و موتور را خاموش کردم . علتی نداشت که ببنشینم مصرف کنم . می گذاشتم که با آب برود . وقتی تاریک می شد همیشه می توانستم نور مورو ، یا اگر آب قایق را زیاد دور می برد ، نور کوخیمار را ببینم و فرمان را بچرخانم و به باکورائائو بروم . حساب کردم که با سرعتی که جریان داشت تا وقتی تاریک می شد قایق همراه آب تا باکورائائو می رفت و منهم نور باراکوآ را می دیدم .

خوب دیگر ، موتور را خاموش کردم و رفتم بالا نگاهی به اطراف کنم . تنها چیزی که دیده می شد دو قایقی بود که در طرف شرق دور می شدند و قدری عقبتر گنبد کاپیتول در پشت دریا سفید می زد . روی

جریان آب قدری علفهای خلیجی دیده می شد و چند پرندای هم مشغول بودند . مدتی آنجا بالای اطاق قایق نشستم و تماشا کردم ، اما تنها ماهی هائی که دیدم همان ماهیهایی ریز قهوه ای رنگ بود که دوروبر علفهای خودرو می لولند . اما تا دلتان بخواهد آب بود و دریا بود . يك دنیا آب بین هاوانا و کیوست خوابیده بود .

بعد از اندك مدتی از نو به اطاق موتور رفتم ، و ادی آنجا بود .
« چه شد ؟ موتور چه شده ؟ »

« خاموش شد . »

« چرا دركوجك را باز نکرده ای ؟ »

گفتم : « چه پرت می گوئی ؟ »

می دانید چه کرده بود ؟ برگشته بود و از زیر دركوجك یائین سریده بود و به اطاق رفته خوابیده بود . دوبغلی باخود داشت . به اولین مشروب فروشی رفته و دو بغلی را خریده به قایق باز گشته بود . وقتی من راه افتاده بودم از خواب بیدار شده و باز به خواب رفته بود . وقتی موتور را درخلیج خاموش کردم باز از خواب بیدار شده بود .

گفت : « هری می دانستم که مرا باخود می بری . »

گفتم : « کدام گوری می برمت ؟ حتی اسم ترا در فهرست جاشوها نداده ام . بدم نمی آید که حالا ترا بیندازم توی دریا . »

گفت : « هری ، توهم عجب آدم شوخی هستی . ما بیچاره ها وقتی دچار بدبختی می شویم باید یکدیگر را ول نکنیم . »

گفتم : « تو ، با آن دهان ولنگ و بازت . وقتی مست می شوی که به تو اطمینان می کند ؟ »

« من آدم خوبی هستم ، هری . تو مرا امتحان کن بین چه آدم خوبی هستم . »

به او گفتم : « آن دو بغلی را بده ببینم . » در فکر چیز دیگری بودم . دو بغلی را داد و من از آن يك که باز بود جرعه ای نوشیدم و هر دورا کنار فرمان گذاشتم . ادی آنجا ایستاده بود و من به او نگاهی کردم . دلم به حال او می سوخت و از کاری که مجبور بودم با او بکنم ناراحت بودم . وقتی آدم خوبی بود می دانستم چه جور آدمی است .

« قایق چه دردی دارد ، هری ؟ »

« چیزش نیست . »

« پس چه شده ؟ چرا اینجور به من نگاه می کنی ؟ »
گفتم : « داداش . » و دلم به حالش می سوخت ، « خیلی کارت
خراست . »

« چه می خواهی بگوئی ، هری ؟ »

« هنوز نمی دانم . هنوز خوب حسابش را نکرده ام . »
مدتی آنجا نشستیم و من دیگر حوصله نداشتم با او صحبت کنم .
همین که می دانستم چه کنم دیگر صحبت کردن با او مشکل بود . بعد
پائین رفتم و دوتفنگ را که همیشه پائین نگاه می داشتم به اطاق قایق
آوردم و در جلد خودشان بالای اطاق که معمولاً میله ها را می گذاشتم
درست بالای فرمان گذاشتم که دستم به آنها برسد . تفنگها را در جلد
پشمی آلوده به روغن نگاه می دارم . این تنها راهی است که می شود تفنگ
را در قایق از زنگ زدن حفظ کرد .

تفنگ بادی را باز کردم و چند بار باد در آن داخل کردم و بعد
یک گلوله در لوله انداختم . درخزانه تفنگ وینچستر هم یک گلوله
گذاشتم و گلنگدن را کشیدم . بعد هفت تیر و سن را که وقتی در میامی
پلیس بودم داشتم از زیر تشک در آوردم و پاك کردم و پر کردم و
به کمرم بستم .

ادی گفت : « چه شده ؟ آخر چه شده ؟ »

گفتم : « هیچ . »

« پس این تفنگها برای چیست ؟ »

گفتم : « اینها را همیشه در قایق دارم . برای اینکه یرنده هایی را
که مزاحم طعمه می شوند یا کوسه ها را بزنم ، یا در این جزیره های کوچک
گردش کنم . »

ادی گفت : « ده بگو ، چه شده ؟ آخر چه شده ؟ »

گفتم : « هیچ . » نشستم و هفت تیر بلند کهنه به پایم می خورد ،
و من به ادی نگاه کردم . فکر کردم ، حالا این کار احمقانه است
آنوقت به ادی احتیاج داشتم .

گفتم : « باید کار کوچکی را انجام دهیم . این کار دریا کورانانو
است . وقتی موقعش رسید به تو می گویم که چه باید بکنی . »

نمی‌خواستم خیلی پیش از موقع به او بگویم چون ناراحت می‌شد و چنان می‌ترسید که دیگر فایده‌ای از او حاصل نمی‌شد .

گفت : « هری ، آدم بهتر از من گیرت نمی‌آمد . من کسی هستم که به‌درد تو می‌خورد . درهمه چیز همراه تو هستم . »
به او نگاه کردم و باز قیافه دراز و لرزان و تیره‌اش را دیدم ، و هیچ نگفتم .

« گوش کن ، هری . می‌شود یکی رابه‌من بدهی ؟ نمی‌خواهم دچار لرز بشوم . »

يك بغلی را به او دادم و نشستیم و منتظر تاریکی شدیم . غروب آفتاب قشنگ بود و نسیم ملایمی می‌وزید ، و هنگامی که آفتاب کاملاً زیر افق ناپدید شد من موتور را روشن کردم و آهسته به طرف ساحل رفتم .

فصل چهارم

تقریباً در يك میلی ساحل در تاریکی ماندیم . جریان آب ، با غروب آفتاب ، زیاد شده بود . من آن را به چشم می دیدم . نورمورو را در سمت غرب و درخشش هاوانا را می دیدم ، و نوری که مقابل ما بود «ریکن» و «باکوتا» بود . قایق راضد جریان آبراه انداختم تا از باکورا- نائو گذشتم و تقریباً به کوخیمار رسیدم ، باز قایق را گذاشتم که همراه آب برود . خیلی تاریک بود اما من می دانستم کجا هستیم . تمام چراغها را خاموش کرده بودم .

ادی از من پرسید : «هری، چه اتفاقی می خواهد بیفتد ؟» باز دچار وحشت شده بود .

«خیال می کنی چه باشد ؟»

گفت : «نمی دانم . خیلی مرا ناراحت کرده ای .» نزدیک بود دچار لرز بشود و وقتی نزدیک من آمد نفسش بوی جغد می داد .

«چه ساعتی هست ؟»

گفت : «می روم پائین ببینم .» برگشت بالا و گفت ساعت نه و نیم است .

پرسیدم : «گرسنه نیستی ؟»

گفت : «نه می دانی که من نمی توانم بخورم .»

گفتم : «خیلی خوب ، یکی دیگر بخور .»

بعد از آنکه يك جرعه دیگر نوشید از او پرسیدم چه حالی دارد ، گفت خوب .

به او گفتم : «قدری دیگر که بگذرد دوتای دیگر به تو می دهم . می دانم که تا رم نخوری حالت جا نمی آید و روی قایق هم دیگر چیزی

نمانده . پس قدری مدارا کن .»

ادی گفت : «تو به من بگو چه خبری می شود .»

در تاریکی به او گفتم: «گوش کن. ما می‌رویم به باکورانائو دوازده نفر چینی را سوار کنیم. وقتی به تو گفتم تو سر فرمان برو و هرچه گفتم بکن. دوازده چینی را سوار می‌کنیم و می‌بریم زیر حبشان می‌کنیم. حالا برو و در کوچک را از بیرون ببند.»

او بالا رفت و سایه سیاه او را در تاریکی می‌دیدم. برگشت و گفت: «هری می‌شود یک جرعه را حالا بخورم.»

گفتم: «نه می‌خواهم حواست بیش رم باشد اما هوشیار باشی. نمی‌خواهم رم را بخوری و بی‌حال بشوی.»

«هری، من آدم حسابی هستم. خواهی دید.»

گفتم: «تو بدمستی. گوش کن. یک نفر چینی آن دوازده‌تای دیگر را می‌آورد. قرار است اول کاپولی بمن بدهد. وقتی همه سوار شدند باز هم قرار است پول بدهد. وقتی دیدی که بار دوم بمن پول می‌دهد تو قایق را راه بینداز و به طرف دریا برو. هیچ توجهی به هرچه اتفاق افتاد نکن. تو قایق را ببر و کمریت نباشد. فهمیدی؟»

«بله.»

«همین که وارد دریا شدیم، هر چینی که خواست از اطاق در آید یا در کوچک را باز کند، تو آن تفنگ بادی را بردار و به هر سرعتی که چینی‌ها آمدند به جای خودشان برشان گردان. با تفنگ بادی بلدی کار کنی؟»

«نه. یادم بده.»

«یادت نمی‌ماند. با وینچستر چطور؟»

«ضامن را رد کنم و تیر را خالی کنم.»

گفتم: «همین. فقط بدنه کشتی را سوراخ نکنی.»

ادی گفت: «بهتر است یک جرعه دیگر به من بدهی.»

«خیلی خوب حالا یکی به تو می‌دهم.»

جرعه کوچکی به او دادم. می‌دانستم که حالا دیگر مست نمی‌شد. تمام این مشروب به‌جای او حشش می‌ریخت. اما هر جرعه مدتی کارگر بود. بعد از آن که این آخری را خورد گفت: «پس حالا با چینی‌ها مشغول می‌شویم. خدا شاهد است که من همیشه می‌گفتم اگر ورشکست بشوم با چینی‌ها مشغول می‌شوم.»

گفتم: «قبلا که هیچوقت ورشکست نشده بودی؟» واقعاً آدم مضحکی

بود.

پیش از آنکه ساعت به ده ونیم برسد سه بار دیگر به او مشروب دادم تا دلش را از دست ندهد. تماشای او لذتی داشت و در ضمن خود مرا از فکر درباره موضوع باز می داشت. هیچ فکر اینقدر انتظار را نکرده بودم. فکر کرده بودم بعد از تاریکی راه بیفتم، در تاریکی این طرف و آن طرف بروم، و در کنار ساحل به کوخیمار بروم.

اندکی قبل از ساعت یازده دونه نور علامتی را دیدم که در محل موعود روشن و خاموش شد. قدری دیگر صبر کردم و بعد آهسته قایق را نزدیک بردم. با کورانائو برزخ کوچکی است که قبلا در آن اسکله بزرگی برای حمل شن ساخته بودند. وقتی فصل باران شروع می شود دهانه رودخانه کوچکی باز می شود و در آن می ریزد، شنها در زمستان جمع می شود و دهانه رودخانه را می بندد. سابقاً با کشتی شرابی به آنجا می رفتند و ماسه بار می کردند و شهر کوچکی هم آنجا بود. اما گردباد و توفان همه را برد جز يك خانه که بچه های کوبا از خرابی و باقی مانده شهر ساختند و حالا که برای گردش و تفریح و شنا از هاوانا روزهای یکشنبه به آنجا می آیند در آن می روند. يك خانه دیگر هم هست که نماینده در آن زندگی می کند اما آن از ساحل خیلی دورست.

هر جای کوچکی مثل آن در کنار ساحل يك نماینده از طرف دولت دارد، اما من حساب کرده بودم که مرد چینی حتماً قایق خودش را سوار می شد و آن نماینده را پخته بود. همین طور که به ساحل نزدیک می شدیم بوی تمشك با بوی خوشی که از بوته های ساحلی به مشام می رسد ما را استقبال کرد.

به ادی گفتم: «برو جلو.»

گفتم: «آن طرف به چیزی نخواهی خورد. اینطور که جلو می رویم سنگها در طرف دیگر واقع است.» همانطور که گفتم، ادی يك وقتی آدم حسابی بود.

گفتم: «مواظب قایق باش.» و قایق را به طرفی بردم که می دانستم می توانند ما را ببینند. چون موجی در دریا نبود صدای موتور را می توانستند بشنوند. من نمی خواستم به فکر اینکه ما را دیده اند یا نه

زیاد معطل شوم ، این بود که نور سرخ و سبز قایق را فقط یکبار روشن کردم و بلافاصله خاموش کردم . بعد قایق را بر گرداندم و رو به بیرون بردم ، و در خارج ، در حالی که موتور تیک تیک می کرد ، قایق را نگاه داشتم . موج کوچکی به قایق ما خورد .

بهادی گفتم: «برگرد اینجا.» و مشروب حسابی به او دادم .
بهنجوی از من پرسید : «اول چخماق را با شست بلند می کنی ؟»
اکنون کنار فرمان نشسته بود ، و من دست دراز کرده جلد هر دو تفنگ را گشوده و هر تفنگ را در حدود یک و نیم بایرون کشیده بودم .

«درست گفתי .»

گفت: «به ، به ا»

واقعاً اثری که مشروب در او می کرد و سرعت تأثیر آن عجیب بود .
ما همانجا مانده بودیم و من نوری را می دیدم که از طرف خانه نماینده میان درختهای کوچک حرکت می کند . دو نقطه نور در محل پائین رفت و یکی از آنها از محل دور می شد . حتماً یکی را خاموش کرده بودند .

بعد ، در اندک مدتی ، قایق کوچکی را دیدم که از برزخ کوچک به طرف ما می آمد و مردی در آن پارو می زد ، و من پارو زدنش را از حرکاتی که رو به جلو و عقب می کرد فهمیدم . می دانستم که پارو بزرگی دارد خیلی خوشحال شده بودم . اگر آن طور پارو می زد حتماً یک نفر بود .

قایق به ما رسید .

آقای سینگ گفت: «سلام ، کاپیتان .»

به او گفتم: «از طرف عقب بیایید و قایقتان را در کنار قایق من رها کنید .»

سینگ چیزی به پیری که پارو می زد گفت ، اما او نتوانست قایق را به عقب ببرد ، پس من لبه بلندتر قایق را گرفتم و آن را به عقب بردم . هشت نفر در قایق بودند . شش نفر چینی ، آقای سینگ و پیری که پارو می زد . وقتی قایق آنها را رو به عقب می کشیدم منتظر بودم چیزی به سرم بزنند اما نزدند . من قد راست کردم و گذاشتم آقای سینگ دنبال قایق را بگیرد .

گفتم : «بینم چه رنگی هست.»
 سینگ آن را بمن داد و من دسته را به نژد ادی بردم و چراغ
 قطب‌نمای قایق را روشن کردم .
 به‌دقت به آن نگاه کردم . به‌نظرم درست آمد و چراغ را خاموش
 کردم ادی می‌لرزید .
 گفتم : «یکی خودت بریز .» دیدم که دست برد و يك بنگلی را
 برداشت . من به‌عقب برگشتم .
 گفتم : «خیلی خوب . حالا شش نفر سوار شدند .»
 آقای سینگ و پسرک کوبائی که پارو می‌زد کارشان با جلوگیری
 از برخورد قایقشان با امواج كوچك در آمده بود . صدای آقای سینگ
 را شنیدم که چیزی به‌چینی گفت هر شش نفر چینی شروع به‌بالا آمدن
 از عقب کردند .
 گفتم : «یکی یکی .»
 باز آقای سینگ چیزی گفت ، و بعد شش نفر چینی ، يك به يك ،
 به‌عقب قایق آمدند . همه هم قد و اندازه بودند .
 به‌ادی گفتم : «ببرشان عقب.»
 ادی گفت : «آقایان ، از این طرف.» خدا شاهد است که فهمیدم
 ادی جرعه بزرگی زده است .
 وقتی همه وارد شدند گفتم : «در اطاق را قفل کن.»
 ادی گفت : «بله ، آقا .»
 آقای سینگ گفت : «من می‌روم بقیه را بیاورم .»
 گفتم : «خیلی خوب.»
 قایق آنها را فشار دادم تا از ما دور شد و پسرک به پارو زدن
 در آمد .
 به‌او گفتم : «گوش کن . آن بطری را ول کن . حالا به‌قدر کافی
 دلداری .»
 ادی گفت : «بسیار خوب ، جناب رئیس .»
 «چه‌ات هست ؟»
 ادی گفت : «من از این کار خوشم می‌آید . گفتمی باشتم چخماق را
 عقب بکشم ؟»

به او گفتم : «بصست بی‌شعور . يك جرعه بده من .
ادی گفت : «تمام شد . متأسفم ، جناب رئیس .
«گوش کن . حالا کارت این است که مواظب باشی کی به من پول
می‌دهد تا قایق را راه بیندازی .»

ادی گفت : «بسیار خوب ، جناب رئیس .
من دست دراز کردم و بطری دیگر را برداشتم و بوج کث را هم
برداشتم و چوب پنبه را در آوردم . جرعه حسابی سرکشیدم و عقب رفتم ،
و در ضمن چوب پنبه را محکم کردم و بطری را پشت دو بطری حصیر-
پوشی گذاشتم که پراز آب بودند .

به‌ادی گفتم : «آقای سینگ آمد .
قایق ، پاروزنان ، به‌طرف ما می‌آمد .
سینگ قایق را به‌پشت ما آورد و من گذاشتم که خودشان را به‌ما
بند کنند . آقای سینگ میله‌ای را که در عقب قایق است که از زیر آن
ماهیه‌ای بزرگ را می‌لغزانیم گرفته بود

گفتم : «سوار شوند . یکی یکی .
شی نفر چینی یک‌دست دیگر از عقب سوار شدند .

به‌ادی گفتم : «در را باز کن ببرشان تو.»

ادی گفت : «بله ، قربان .»

«در را ببند .»

«بله قربان.»

دیدم کنار فرمان ایستاده است .

«خیلی خوب آقای سینگ ، باقیش را ببینم .»

دستش را در جیبش گذاشت و پول را به‌طرف من دراز کرد . من
دستم را دراز کردم و دست او را که پول در آن بود گرفتم ، و همین که او
به‌عقب قایق آمد ، با دست دیگرم گلوی او را فشردم . احساس کردم
که قایق را راه افتاد ، و من سخت با آقای سینگ در کشمکش بودم ، اما پس‌رک
کوبائی را می‌دیدم که در عقب قایق خودش ایستاده و پاروی بلند را در دست
گرفته است و تقلای آقای سینگ را تماشا می‌کند . آقای سینگ بیشتر
از هر ماهی نیمه جانی بالا و یائین می‌جست .

دستش را پیچاندم و از پشتش گرفتم اما آنرا زیاد پیچاندم چون

احساس کردم که لمس شد. وقتی دستش لمس شد صدای مضحکی کرد و خودش جلو آمد، من گلویش را همانطور گرفته بودم، وشانه مرا گاز گرفت. اما من وقتی دیدم دستش لمس شده آن را رها کردم دیگر به درد او نمی خورد، و با هر دو دست گلوی او را گرفتم، و این آقای سینگ جداً مثل ماهی بالا و پائین می جست، و دست لمس شده اش تاب می خورد. اما او را واداشتم به زانو درآید و هر دو شستم را به پشت خرخره اش فشار می دادم، و آنقدر تمام وجودش را رو به عقب فشار دادم تا شکست. و خیال هم نکنید صدای شکستن آن شنیده نمی شود.

يك نایه دیگر او را نگاه داشتم، و بعد او را در عقب قایق خواباندم. بالباس خویش روی پشت، در عقب قایق، آرام خوابیده بود و پاهایش آویخته بود، من از کنارش رفتم.

پول را از روی عرصه جمع کردم و برداشتم و چراغ قطب نما را روشن کردم و پول را شمردم. بعد فرمان را گرفتم و بهادی گفتم در عقب قایق دنبال يك یا چند تکه آهن که من هر وقت در آبهای عمیق ماهیگیری می کردم یا به جایی که ته آب سنگلاخ باشد می رفتم از آن برای لنگر استفاده می کردم بگردد.

گفت: «چیزی پیدا نمی کنم.» تنها از آقای سینگ می ترسید.

گفتم: «فرمان را بگیر، همینطور رو به بیرون برو.»

در زیر مقداری حرکت احساس می کردم اما از آنجا باکی نداشتم. یکی دو تکه آهنی که می خواستم پیدا کردم و قدری هم طناب پیدا کردم و آهنهارا محکم به پاهای آقای سینگ بستم. بعد وقتی در حدود دومیل از ساحل دور شده بودیم او را به دریا انداختم. خیلی آسان و بی صدا در آب افتاد. در جیبهایش هم نگشتم. حوصله این که خودم را گول بزنم نداشتم.

از دهان و بینی او قدری خون به عقب قایق ریخته بود، و من سطلی را از آب پر کردم، که آن طور که می رفتیم نزدیک بود مرا به دریا بکشد، و در عقب قایق ریختم و با جاروب آنجا را خوب پاک کردم.

بهادی گفتم: «آهسته تر برو.»

ادی گفت: «اگر آن چینی بالا آمد چطور؟»

گفتم: «او را در حدود هزار متر پائین انداختم. تمام آن را مرا باید

پائین برود . روی آب نمی آید تا وقتی که گازورا بالا بیاورد و در تمام مدت هم در جریان آب پیش می رود و ماهی دور خود جمع می کند . تولاژم نیست غصه آقای سینگ را بخوری .

جلدی از من پرسید : « چکارت کرده بود ؟ »

گفتم : « هیچ . ساده ترین مردی بود که می شد با او معامله کرد و من در عزم دیده ام . در تمام مدت خیال می کردم لابد چیزی در کارش هست . »

« چرا او را کشتی ؟ »

گفتم : « برای اینکه مجبور نشوم دوازده چینی دیگر را بکشم . »
ادی گفت : « هری ، حتماً باید يك جرعه دیگر به من بدهی چون من حس می کنم دارند بالا می آیند . وقتی سرسینگ را دیدم که لق شده بود حال به هم خورد . »

این بود که يك جرعه به او دادم .

ادی گفت : « این چینیها چطور ؟ »

به او گفتم : « می خواهم هر چه زودتر ، پیش از آنکه در اطاق شروع به بوکشی کنند ، بیرونشان کنم . »

« کجا می خواهی بگذاریشان ؟ »

گفتم : « تمامشان را می بریم به ساحل دراز . »

« حالا قایق را به ساحل ببرم ؟ »

گفتم : « معلوم است . آهسته به ساحل ببر . »

آهسته به کنار صخره ها و جایی که ساحل دیده می شد آمدیم . روی صخره ها خیلی آب گرفته و در داخل قعر آب شنی و سراسیمه است تا به ساحل می رسد .

« برو جلو عمق آب را ببین . »

ادی با چوب بلندی اندازه می گرفت و با دست به من اشاره می کرد که جلوتر برانم . برگشت و به من اشاره کرد که توقف کنم . من به عقب زدم .

« يك مترو نیم مانده . »

« باید لنگر بیندازیم . تا اگر اتفاقی افتاد که نتوانستیم راهش

بیندازیم ، بتوانیم رهاش کنیم یا طنابش را ببریم . »

ادی همینطور طناب بیرون می‌داد و وقتی بالاخره قایق تکان نخورد
ادی آن را بست . قایق رو به عقب تاب می‌خورد .

گفت : « می‌دانی ، ته اینجا شن است . »

« در عقب چقدر آب هست ؟ »

« بیشتر از يك مترو نیم نیست »

گفتم : « تفنگ را بردار و مواظب باش . »

گفت : « بگذار يك جرعه بخورم . » خیلی اعصابش به هیجان
آمده بود .

يك جرعه به او دادم و تفنگ بادی را برداشتم . قفل اطاق را باز
کردم ، در را باز کردم و گفتم بیائید بیرون .
هیچ اتفاقی نیفتاد .

بعد يك چینی سرش را بیرون آورد و ادی را با تفنگ در دست دید
و سرش را تو کشید .

گفتم : « بیائید بیرون . کسی به شما آزار نمی‌رساند . »

فایده نکرد . فقط مقداری چینی صحبت کردند .

ادی گفت : « می‌گویم بیائید بیرون ! » خدا شاهد است فهمیدم
تمام بطری را سر کشیده است .

به او گفتم : « آن بطری را کنار بگذار یا از قایق پرت می‌کنم پائین . »

به آنها گفتم : « بیائید بیرون یا باتیس می‌زنمتان . »

یکی از آنها را دیدم که از گوشه در نگاه می‌کرد و ظاهراً ساحل را
دید زیرا که شروع به حرف زدن کرد .

من گفتم : « بیائید بیرون والا تیراندازی می‌کنم . »

آمدند بیرون .

اما باور کنید آدم باید خیلی پست باشد که يك عده چینی مثل آنها
را مثل گوسفند بکشد و من یقین دارم الا زحمت خیلی هم گرفتاری
درست می‌کند .

از اطاق بیرون آمدند و ترسیده بودند و هیچ تفنگ نداشتند اما
دوازده نفر بودند . من عقبی رو به آخر قایق رفتم و همچنان تفنگ را
رو به ایشان گرفته بودم . گفتم : « بریزید بیرون . آب به سرتان نمی‌رسد . »
کسی حرکت نکرد .

« بروید پائین . »

کسی حرکت نکرد . .

ادی گفت : « زردنبوهای موشخوار بیگانه ، بریزید بیرون . »

به او گفتم : « خفه شو مردکه مست . »

یک چینی گفت : « شنأ نه . »

گفتم : « شنأ لازم نه . گود نیست . »

ادی گفت : « زود باشید ببرید پائین . »

گفتم : « بیا این عقب تفنگ رادر یک دست بگیر و آن چوب را به

دست دیگری و به آنها نشان بده که آب چقدر عمق دارد . »

ادی نشان داد ، چوب را بالا گرفته بود .

آن یک چینی از من پرسید : « شنأ لازم نه ؟ »

« نه . »

« راستی ؟ »

« راستی . »

« کجائیم ؟ »

« کوبا . »

گفت : « بشرف حقه باز . » و به کنار قایق رفت و آویزان شد و بعد

خود را به آب افکند . سرش زیر آب رفت اما بالا آمد و چانه اش روی آب

بود . گفت : « بشرف ، حقه باز بشرف . »

دیوانه شده و خیلی دلدار بود . چیزی به چینی گفت و دیگران از

عقب قایق بیرون جستند .

به ادی گفتم : « خوب دیگر . لنگر را بالا بکش . »

همین که ما قایق را راه انداختیم هاه بالا آمد و ما چینی ها را

می دیدیم که فقط سرشان از آب بالا بود و به طرف ساحل می رفتند و درخشش

ساحل و درختها از پشت آنها به چشم می خورد .

از پشت صخره ها گذشتیم و من یک بار دیگر به عقب نگاه کردم و

ساحل و کوهها را دیدم که یکی یکی پیدا می شدند : بعد سر قایق را

به طرف کی وست کج کردم .

به ادی گفتم : « حالا تو برو بخواب . نه ، اول برو پائین و تمام

سوراخها را باز کن که بوی گند بیرون برود و نتورید هم برایم بیاور . »

ادی وقتی تنتور را آورد گفت : «چه شده ؟»
 «انگشتم را بریدم .»
 «می خواهی فرمان را بگیرم ؟»
 گفتم : «پرو بخواب . بیدارت می کنم .»
 او روی تخت ماندی که روی تانك بنزین درست شده بود خوابید
 و درانك مدتی خوابش برد .

فصل پنجم

فرمان را با زانویم گرفتم و پیراهنم را تا بالا باز کردم و آنجا را که آقای سینک گاز گرفته بود نگاه کردم . گاز حسابی گرفته بود و من نتوانیدم به آن زدم ، و بعد نشستم و فرمان را در دست گرفتم و به فکر فرو رفتم که آیا گاز چینیهایی سمی است یا نه . به صدای ملایم موتور و صدای آب که قایق را می شست گوش دادم و با خود حساب کردم که ، نه ، بابا . این گاز که سمی نیست . يك نفر مثل آقای سینک شاید روزی دو یا سه مرتبه دنداننش را می شویید . اما آقای سینک هم آدمی بود . واقعاً خیلی اهل کتاب و حساب نبود . شاید هم بود . شاید به من اطمینان کرده بود . می گویم که ، سر از حسابش در نمی آورم .

خوب ، حالا همه چیز راحت بود ، جز وجود ادی . چون بدست است وقتی سرش گرم می شود به حرف می آید . من آنجا نشسته بودم و می راندم و به او نگاه کردم و اندیشیدم که ، ای بابا ، این طور هم که هست مثل این است که مرده و من دیگر غمی ندارم . وقتی اول او را دیدم که قبلاً سوار شده تصمیم گرفتم که باید کارش را بسازم اما بعد که همه چیز درست از کار درآمد دلم نیامد . اما وقتی به طرف او که آنطور افتاده بود نگاه می کردم جداً وسوسه می شدم . اما بعد فکر کردم انجام کاری که بعد پشیمانی بیاورد خیلی احمقانه است . بعد به این فکر افتادم که اسمش هم در صورت ملوانهانی بود و من مجبور می شوم برای بردن او جریمه هم بدهم و نمی دانستم چه کار کنم .

خوب ، حالا خیلی وقت داشتم که فکر این کار را بکنم و قایق را به راه خودش می راندم و هر چند دقیقه يك جرعه از بطری که ادی با خود آورده بود می نوشیدم . چیز زیادی در آن نمانده بود . و وقتی آن را تمام کردم آن بطری را که با خود آورده بودم باز کردم . و باور کنید که از راندن قایق کیفی می کردم و شب خوبی هم بود . راستی عاقبت

گردش خوبی شده بود هر چند در چند مورد به نظر می رسید که کردارد خراب می شود .

وقتی روز شد ادی از خواب بیدار شد . می گفت خیلی حالش خراب بود .

به او گفتم : « چند دقیقه فرمان را نگاهدار . من می خواهم کمی اینجاها را نگاه کنم . »

به عقب قایق رفتم و قدری آب روی آن ریختم اما قایق کلاً تمیز بود . جاروب را به پهلوهای قایق کشیدم . تفنگها را خالی کردم و بردم زیر . اما هنوز آن هفت تیر به کمرم بسته بود . در زیر همانطور که دل آدم می خواهد تمیز و خنک بود ، و هیچ بو نمی داد . اندکی آب از یک سوراخ روی یکی از تخته ها چکیده بود ، همین .

این بود که سوراخها را بستم . هیچ مأمور گمرکی در دنیا نبود که حالا بتواند بوی چینی را در آنجا استشمام کند .

اوراق مفاسا را از کیفی که زیر شماره قایق ، آنجا که وقتی سوار شده بودم چپانده بودم برداشتم . بعد به بالای عرشه رفتم .

گفتم : « گوش کن ، نو چه جور اسم خودت را توی صورت وارد کردی ؟ »

« به دلالت وقتی به کنسولگری می رفت بر خوردم و به او گفتم من هم هستم . »

گفتم : « خدا هوای بد مستها را دارد . » و هفت تیر را از کمرم باز کردم و در زیر نهادم .

در پائین قدری قهوه درست کردم و بعد بالا آمدم و فرمان را گرفتم .

به او گفتم : « پائین قهوه هست . »

« ای برادر ، قهوه به چه درد من می خورد ؟ » و دل سنگ به حالش

می سوخت . جداً حالش بد به نظر می رسید .

در حدود ساعت نه نور جزیره کوچک ساندرا در فاصله خیلی دور دیدیم مدتی بود نفتکش ها را می دیدیم که به طرف بالای خلیج می روند .

به ادی گفتم : « در حدود دو ساعت دیگر می رسم . من همان روزی چهار دلار را که جانسن قرار بود به تو بدهد به تو می دهم . »

پرسید : « دیشب چه قدر گیت آمد ؟ »
گفتم : « فقط ششصد دلار . »

نفهمیدم باور کرد یا نه .

« من سهمی از آن ندارم ؟ »

به او گفتم : « همان که می‌دهم سهم توست . واگر دهانت را راجع به

دیشب باز کنی من خبر می‌شوم و نابودت می‌کنم . »

« هری ، تو که می‌دانی من دهان‌لق نیستم . »

« تو بد مستی . اما هر قدر هم مست بشوی اگر چیزی از تودرز

کند وای به حالت . »

گفت : « من آدم حسابی هستم . تو نباید با من اینطور صحبت

کنی . »

به او گفتم : « این رم هم آن قدر قدرت ندارد که ترا آدم حسابی کند . »

اما دیگر از جانب او غصه‌ای نداشتم برای این که کسی حرفش را باور

نمی‌کرد . آقای سینگ هم که شکایت نمی‌کرد . چینی‌ها هم شکایت نمی-

کردند . آن پسر که هم که برایشان پارو می‌زد چنین کاری نمی‌کرد . نمی‌توانست

برای خودش اسباب زحمت بشود . ادی دیر یازود دهانش گرم می‌شد و

بروز می‌داد ، اما که حرف یک بد مست را باور می‌کند ؟

اصلاً که می‌توانست چیزی را اثبات کند ؟ طبعاً وقتی اسم او را روی

صورت جاشوها می‌دیدند سر و صدای بیشتری راه می‌انداخت . این بخت

من بود . می‌توانستم بگویم از قایق پرت شده ، اما خیلی حرف نویس

در می‌آید . ادی هم خیلی بخت آورده بود . هر دو خیلی بختمان

گفته بود .

بعد به کناره جریان رسیدیم و آب دیگر آبی نبود بلکه سبز روشن

بود و در داخل تیرهای سنگهای غربی و شرقی و دکل‌های بیسیم را

در کی‌وست و هتل لاکونچک را در پشت منزلهای کوتاه و از آنجا که

خاکروبه می‌سوزانند مقداری دود می‌دیدم . نور جزیره کوچک اکنون از

خیلی نزدیک به چشم می‌خورد و مأمن قایقها و اسکله کوچکی که در ردیف

چراغ بود دیده می‌شد و من می‌دانستم که اکنون فقط چهل دقیقه راه در

پیش داریم و من از فکر مراجعت حالم خوش شده بود و اکنون برای مدت

تابستان ذخیره خوبی داشتم .

گفتم ، «ادی با يك جرعه مشروب چطوری ؟»
 «آه ، هری ، من همیشه گفته‌ام که تو رفیق منی .»
 آن‌شب در اطاق نشیمن نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و يك‌ویسکی
 با آب می‌خوردم و به‌صدای گریسی آلن در رادیو گوش می‌دادم . دخترها
 به‌سینما رفته بودند ، و من که آنجا نشسته بودم خواب‌آلود و خوش‌بودم .
 کسی در جلوی خانهٔ ما را زد و زنم ، ماری ، برخاست و به‌طرف دررفت .
 برگشت و گفت : «آن بدعست است . مثل اینکه اسمش ادی مارشال است .
 می‌گوید باید ترا ببیند .»
 به زنم گفتم ، «به اوبگو پیش از آنکه به‌زنم‌ش گورش را گم
 کند .»

زنم برگشت و نشست ، و از آنجا که نشسته بودم و پایم‌ها بالا گذاشته
 بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم ادی را دیدم که زیر چراغ‌گاز
 در طول جاده ، همراه مست دیگری که به‌تور زده بود ، می‌رفت ، هر
 دو تلو تلو می‌خوردند و سایه‌های آن دو زیر چراغ‌گاز بدتر تلو تلو
 می‌خورد .
 ماری گفت : «بد مست‌های بدبخت بیچاره . من دلم به‌حال پنه‌سته‌ها
 می‌سوزد .»

«این یکی خیلی بخت دارد .»
 ماری گفت : «هیچ آدم به‌عستی نیست که بخت داشته باشد . تو
 باید این را بدانی ، هری .»
 گفتم : «بله . خیال می‌کنم همچو آدمی نباشد .»

بخش دوم
هری مورگان
(پائیز)

فصلی ششم

دریارا شب هنگام می شکافتند و باد تندی از جانب شمال غربی می وزید . وقتی خورشید بالا بود ، و مرد يك نفتکش را دید که از خلیج پائین می آید ، و نفتکش که خورشید بر آن می تافت در آن هوای سرد چنان بلند و سفید به نظر می رسید که مثل عمارات بلند که از دریا سر بلند کنند دیده می شد و او به سیاه پوست گفت : « حالا کدام گور هستیم ؟ »

سیاه بلند قد روی نوک پا ایستاد و نگاه کرد .

« این طرف میامی همچو چیزی نیست . »

مرد به سیاه پوست گفت : « تو احمق خوب می دانی که ما تا میامی

نرفته ایم . »

« من فقط گفتم روی جزیره های كوچك اطراف فلوریدا همچو

عمارتی نیست . »

« ما به طرف جزیره كوچك سند می رفتیم . »

« پس باید دیده بشود . یا آن یا آبهای کم عمق امریکا . »

بعد ، پس از اندك مدتی مرد دید که آن نفتکش است و نه عمارت

و بعد در مدتی کمتر از یک ساعت نور جزیره سند را ، مستقیم و نازک

و تیره ، از همانجا که باید باشد ، دید .

به سیاه پوست گفت : « وقت قایق رانی باید با اطمینان حرکت کرد . »

سیاه پوست گفت : « من اطمینان دارم . اما این جور که این سفر به ما

گذشته دیگر اطمینان ندارم . »

« پایت چطور است ؟ »

« مرتب درد دارم . »

مرد گفت : « چیزی نیست . تو آن را تمیز بیند خودش خوب می-

شود . »

اکنون قایق را به جانب غرب می‌داند تا در میان درختهای کرنا در جزیره زن که کسی آنها را نمی‌دید و قرار بود قایق آنجا به سراغ ایشان بیاید، استراحت کنند.

به سیاه پوست گفت: «حالت خوب می‌شود.»

سیاه گفت: «نمی‌دانم. خیلی درد دارم.»

مرد گفت: «وقتی به آنجا رسیدیم خودم پایت را درست می‌کنم. به طوری تیر نخورده‌ای دیگر غصه نخور.»

سیاه گفت: «تیر خورده‌ام. هیچوقت پیش از این تیر نخورده بودم هر جور تیر خورده باشم بدست.»

«ترس برت داشته.»

«نه آقا، تیر خورده‌ام. خیلی هم درد دارد. تمام شب پایم تیر کشیده است.»

سیاه پوست همچنان غرغر می‌زد و نمی‌توانست از بساز کردن روی زخم و نگاه کردن به آن خود داری کند.

مردی که قایق را هدایت می‌کرد گفت: «دست زن.» سیاه در کف محوطه باز قایق دراز کشیده بود و کیسه‌های مشروب، به شکل ران‌خوک، روی هم نهاده شده بود. هر بار که سیاه حرکتی می‌کرد صدای شیشه شکسته از داخل کیسه‌ها بر می‌خاست و بوی مشروب ریخته بلند می‌شد. مشروب روی همه چیز ریخته بود. اکنون مرد قایق را به جانب جزیره زن می‌داند. اکنون جزیره را خوب می‌دید.

سیاه گفت: «خیلی درد دارم. مرتب دردم زیاد می‌شود.»

مرد گفت: «خیلی متأسفم، وسیلی. اما مجبورم فرمان رانگاهدارم.»

سیاه گفت: «شما با آدم مثل سنگ رفتار می‌کنید.» اکنون بدخو شده بود. اما مرد باز هم دلش می‌سوخت.

گفت: «خودم پایت را راحت می‌کنم. حالا آرام بگیر.»

سیاه گفت: «شما اهمیتی نمی‌دهید چه به سر آدم می‌آید، شما بشر نیستید.»

مرد گفت: «خودم پایت را راحت می‌کنم. حالا آرام بگیر.»

سیاه گفت: «هیچ هم پای مرا راحت نمی‌کنی.» مرد که ناعاش

هری مورگان بود، در آن دم هیچ نگفت زیرا که سیاه را دوست داشت

و هیچ کاری نمی‌شد کرد جز آنکه سیاه را بزنند . سیاه همچنان حرف می‌زد .

« چرا وقتی آنها شروع به تیراندازی کردند ما نایستادیم ؟ »
مرد جواب نداد .

« عمر يك آدم بیشتر از مقداری مشروب ارزش ندارد ؟ »
توجه‌مورگان به فرمان بود .

« فقط کافی بود ما بایستیم و بگذاریم مشروب را ببرند . »
مورگان گفت : « نه . مشروب را می‌برند ، قایق را می‌گیرند ، ما را هم به زندان می‌برند . »

سیاه گفت : « من به زندان اهمیت نمی‌دهم . اما نمی‌خواستم تیر بخورم . »

اکنون سیاه اعصاب مورگان را به شدت تحريك می‌کرد و مورگان از شنیدن صدای او خسته می‌شد .

مورگان پرسید : « کدام یکیمان بدتر تیر خورده ایم ؟ تو یا من ؟ »
سیاه گفت : « تو بدتر تیر خورده ای . اما من هیچوقت تیر نخورده بودم . خیال‌نداشتیم تیر بخورم . من پول تیر خوردن نگرفته ام . نمی‌خواهم تیر بخورم . »

مورگان گفت : « سخت نگیر ، و سلی . اینطور حرف زدن فایده‌ای به حالت ندارد . »

اکنون به جزیره نزدیک می‌شدند . قایق در جای کم‌عمق بود و هنگامی که مورگان آن را به سوی بابراند چون خورشید در آب منعکس شده بود ، به زحمت دیده می‌شد . سیاه نزدیک بود زهام عقلش را از دست بدهد ، یا مندهی بشود ، چون صدمه دیده بود ، در هر حال مدام حرف می‌زد .

گفت : « چرا مشروب قاچاق می‌کنند ؟ منع مشروبات الکلی که معلفی شده . چرا معامله قاچاقی مثل این را ول نمی‌کنند ؟ چرا مشروب را در کشتی حمل نمی‌کنند ؟ »

مورگان که فرمان را به دست داشت به دقت متوجه باب بود . « چرا مردم شرافتمند و درست نیستند و زندگی‌شان را از راه شرافتمندانه نمی‌گذرانند ؟ »

مورگان جایی را که آب اندک نموجی داشت و از ساحل باز می‌گشت دید ، هرچند خود ساحل را از فشار نور نمی‌دید ، وقایق را خاموش کرد . با یک دست فرمان را می‌چرخاند و قایق را این طرف و آن طرف می‌برد و بعد باب گشاد شد و مورگان قایق را آهسته به کنار درختهای کرنا برد . به عقب قایق سراغ موتور آمد و هردو کلاچ را کشید .

گفت : «می‌توانم لنگر بیندازم . اما دیگر نمی‌توانم لنگر را بردارم .»

سیاه گفت : «من که تکان هم نمی‌توانم بخورم .»

مورگان گفت : «تو واقعاً خیلی بد وضعی داری .»

کلر انداختن و بلند کردن لنگر کوچک برای مورگان دشوار بود ، اما او بالاخره آنرا انجام داد و مقدار زیادی طناب بیرون داد ، وقایق در کنار درختهای کرنا تاب می‌خورد ، و ایشان مستقیم به صحنه میان عرشه رفتند . بعد مورگان برگشت و به پائین رفت . فکر کرد که عرصه پشت قایق واقعاً منظره بدی دارد .

تمام شب پس از آنکه او زخم سیاه را بسته بود و سیاه بازوی او را بسته بود ، مورگان متوجه قطب‌نما و گرداندن فرمان بود و بعد وقتی روز شد سیاه را دیده بود که در میان کیسه‌ها در وسط عرشه خوابیده است ، اما آن وقت باز مواظب قطب‌نما و دریا و در تجسس نور جزیره سنبه بود و درست متوجه بدی وضع نشده بود ، خیلی بدطوری شده بود .

سیاه در وسط بار مشروب که در کیسه گذاشته بودند دراز کشیده پاهایش را بالا گذاشته بود . از جای گلوله در وسط سطح کشتی هشت‌سوراخ دریده بود . شیشه جلوی اطاق قایق شکسته بود . نمی‌دانست چقدر از اشیاء معموله شکسته است ، و هرکجا خون سیاه پوست ریخته بود ، خون خود او ریخته بود . اما از همه چیز بدتر ، در این لحظه ، بوی مشروب بود . همه چیز در مشروب خیس خورده بود . اکنون قایق کنار درختهای کرنا متوقف بود ، اما مورگان از احساس حرکت در دریا ، که همه شب را در آن گذرانده بودند ، خلاص نمی‌شد .

به سیاه گفت : «من می‌خواهم کمی قهوه درست کنم . بعد می‌آیم

پای ترا از نو می‌بندم .»

«من قهوه نمی‌خواهم .»

مورگان به او گفت : «من می‌خواهم .» اما در پائین سرش گیج

رفت و او از نو بالا آمد.

گفت: «خیال نمی‌کنم بشود قهوه خورد.»

«من آب می‌خواهم.»

«خیلی خوب.»

از شیشهٔ حصیر پوшы آب در فتنجان ریخت و به سیاه داد.

«چرا وقتی شروع به تیراندازی کردند، باز هم به رفتن ادامه

دادی؟»

مورگان در جواب گفت: «چرا تیر می‌انداختند؟»

سیاه گفت: «من دکتر می‌خواهم.»

«دکتر چه کار می‌کند که من نکرده‌ام؟»

«دکتر مرا علاج می‌کند.»

«وقتی آن قایق برسد هم امشب دکتر می‌بینی.»

«من نمی‌خواهم منتظر قایق بمانم.»

مورگان گفت: «خیلی خوب، حالا این مشروب را خالی می‌کنم.»

شروع به بیرون ریختن مشروب‌ها کرد، اما این کار با یک دست

خیلی دشوار بود. یک‌لکسه مشروب فقط در حدود بیست کیلو وزن دارد،

اما مورگان هنوز چند کیسه را خالی نکرده بود که باز سرش گیج رفت.

در عرصهٔ وسط قایق نشست و بعد دراز کشید.

سیاه گفت: «داری خودت را می‌کشی.»

مورگان آرام در عرصهٔ وسط کشتی دراز کشیده سرش را روی یکی

از کیسه‌ها گذاشته بود. شاخه‌های درخت کرنا به داخل کشتی آمده

روی عرصه سایه انداخته بود. مورگان صدای باد را بالای درختها می-

شنید، وقتی بالا، به آسمان سردنگاه می‌کرد ابرهای شمالی را که باد

پراکنده ساخته بود می‌دید.

اندیشید که: «با این باد هیچکس نمی‌آید. خیال نمی‌کنند ما با

این باد راه افتاده باشیم.»

سیاه پرسید: «خیال می‌کنی بیایند؟»

مورگان گفت: «معلوم است. چرا نیایند؟»

«خیلی باد شدیدی می‌آید.»

«دنبال ما می‌گردند.»

« نه در این باد. چرا می‌خواهی به من دروغ بگوئی؟ » سیاه تقریباً دهانش را به يك کیسه چسبانده حرف می‌زد .

مورگان گفت: «خودت را خسته نکن، و سلی .

وسلی همچنان می‌گفت: « آقا می‌فرمایند خودت را خسته نکن . خودت را خسته نکن . خودم را با چه خسته نکنم؟ از مردن مثل سنگ خسته نشوم؟ تو مرا اینجا آوردی . حالا مرا ببر .

مورگان با مهربانی گفت: « خودت را خسته نکن .

وسلی گفت: « دیگر نمی‌آیند . من می‌دانم که نمی‌آیند به بومی-

گویم ، من یخ کرده‌ام . به تو می‌گویم ، من نمی‌توانم این درد و این سرما را تحمل کنم . »

مورگان ، با احساس ناتوانی زائیده از پوکی و بی‌قوتی داخلی ، نشست ، چشمان وسلی او را می‌ریخت ، که اول روی يك زانو بلند شد ، دست راستش بلا اراده تاب می‌خورد ، بعد با دست چپ دست راست خود را گرفت و لای دو پای خود نهاد و بعد به کمک تخته‌ای که به بند قایق می‌خکوب شده بود خود را بالا کشید ، تا ایستاد ، و رو به پائین ، آنجا که سیاه دراز کشیده بود ، نگاه می‌کرد ، و همچنان دست راست خود را میان رانهای خود گرفته بود . می‌اندیشید که تا آن موقع واقعاً مزه درد را نچشیده بود .

گفت: « اگر آن را بیرون نگاه دارم ، به طوری که کشیده بشود ، اینقدر درد ندارد . »

سیاه گفت: « بگذار آنرا به گردنت ببندم .

مورگان گفت: « آرنجم را نمی‌توانم خم کنم . همین طوری خشک شده . »

« حالا چه کار می‌کنیم؟ »

مورگان به او گفت: « این مشروب را بیرون بریزیم . و سلی

تو نمی‌توانی هر قدر که دستت می‌رسد بیرون بریزی؟ »

سیاه کوشید خود را بجنباند و دستش را به يك کیسه برساند ، اما نالید و پس افتاد .

« وسلی ، اینقدر درد داری؟ »

سیاه گفت: « وای ، خدایا . »

« خیال نمی‌کنی يك دفعه كه پايت را بجنبانی ديگر اينقدر درد نداشته باشد ؟ »

سياه گفت : « من تير خورده‌ام ، تكان نمی‌خورم . آقا می‌خواهند وقتی من تير خورده‌ام يا شوم مشروبها را بیرون بریزم . »
« خودت را خسته نکن . »

« يك دفعه ديگر اين حرف را بزنی من ديوانه می‌شوم . »
مورگان آرام گفت : « خودت را خسته نکن . »
سياه زوزه‌ای کشید و با دست روی عرشه گشت تا از زیر لبه قایق سنگ چاقو تيز کنی پیدا کرد و برداشت .

گفت : « می‌کشم . شکمت را پاره می‌کنم . »
« با سنگ چاقو تيز کن كه نمی‌شود . سلی ، خودت را خسته نکن . »

سياه سرش را به کیسه چسبانده با صدای بلند گریه را سر داد .
مورگان مشروبها را باکیسه آهسته برمی‌داشت و به دریا می‌انداخت .

فصل هفتم

مورگان درضمن که مشروب را بیرون می ریخت صدای موتوری شنید و چون سر برداشت قایقی را دید که از انتهای باب در آنسوی جزیره به جانب ایشان می آید . قایق سفید رنگی بود که اطاق آن را زرد رنگ کرده بودند و جلوی آن شیشه داشت .

مورگان گفت : « قایق دارد می آید . بیا ، و سلی . »
« نمی توانم . »

مورگان گفت : « از حالا هر چه بگوئی یادم می ماند . قبلاً فرق داشت . »

سیاه گفت : « هر چه دلت می خواهد یادت بماند . من هم هیچ چیز از یادم نرفته . »

مورگان اکنون تند می جنبید ، عرق از چهره اش می ریخت ، درنگ نمی کرد که قایق را که آهسته به ایشان نزدیک می شد نگاه کند ، و با دست سالمش بسته های مشروب را بر می داشت و از کنار قایق بیرون می انداخت .

« خودت را بکشی آن طرف . » مورگان دست پرده بسته ای را که زیر سر سیاه بود تکان داد و به طرف خود کشید . سیاه نشست .

گفت : « رسیدند . » قایق تقریباً مقابل ایشان بود .

سیاه گفت : « کاپیتان ویلی پایک دسته آمده . »

درعقب قایق سفید دو نفر در لباس پشمی و کلاه پارچه ای روی صندلیهای ماهی گیری نشسته بودند و پیرمردی که کلاه نمودی بر سر داشت و نقاب ضد بادی به سر بسته بود دسته فرمان را گرفته بود و قایق را به آن طرف درختهای کرنا که قایق حامل مشروب قرار داشت هدایت می کرد .

پیرمرد موقعی که قایقش رد می شد گفت : « هری ، چطوری ؟ »

هری دست سالمش را در جواب تکان داد . قایق رد شد ، دو مردی که نشسته بودند به قایق حامل مشروب نگاه می کردند و به پیر مرد چیزی می گفتند . هری نمی شنید چه می گویند .

هری به وسلی گفت : « در دهانه باب دور می زند و برمی گردد . »
پائین رفت و با پتوئی برگشت . « بگذار رویت بیندازم . »
« وقتش شده که مرا قایم کنی . نمی شود مشروب را ندیده باشند . حالا چه می کنیم ؟ »

مورگان گفت : « ویلی آدم خوبیست . در شهر می گوید که ما اینجا هستیم . آن دونفر که ماهی می گرفتند کاری به کار ما ندارند . چه اهمیتی به ما می دهند ؟ »

اکنون سخت می لرزید و روی صندلی پشت فرمان نشست و دست راستش را محکم بارانهایش گرفت . زانوانش می لرزید و همراه لرزه احساس می کرد که انتهای استخوان بازویش خرد می شود . زانویش را از هم باز کرد ، بادست چپ دست راست را از میان پاهایش بلند کرد و رها ساخت تا آویزان بماند . وقتی قایق که از باب باز می گشت از آنها گذشت ، مورگان با دست آویخته همانجا نشسته بود . دو مردی که در صندلی ماهیگیری نشسته بودند حرف می زدند . میله های ماهیگیری را در آب نهاده بودند و یکی از آنها بادوربین او را نگاه می کرد . خیلی دور بودند که مورگان بتواند صحبتشان را بشنود اگر هم می شنید سودی به حالش نداشت .

در قایق کرایه ای **فلوریدا** که دریاب جزیره زن پیش می رفت ، کاپیتن « ویلی آدامز » فکر می کرد ، پس هری دیشب از خلیج رد شد ، این پسر رک دارد . حتماً پوستش کنده شده قایقش هم برای دریا ساخته شده . چه جور شده شیشه جلوی خرد شده ؟ بر پدرم لعنت اگر همچو شبی این دریا را طی کنم . اصلاً بر پدرم لعنت اگر هیچوقت قایق مشروب بکنم . حالا تمام را از ماربل می آورند . می گویند راهش باز است « کاپیتن چه گفتید ؟ »

یکی از دونفر پرسید « آن چه قایقی است ؟ »

« آن قایق ؟ »

« بله ، آن قایق . »

« آن قایق مال کیوست است . »

« من پرسیدم قایق کیست ؟ »

« من نمی دانم . »

« صاحبش ماهیگیرست ؟ »

« خوب ، می شود گفت که هست . »

« منظورتان را نفهمیدم . »

« همه کار می کند . »

« اسمش را نمی دانید ؟ »

« خیر ، آقا . »

« هری صدایش کردید . »

« من نکردم . »

« من شنیدم که هری صدایش کردید . »

کاپیتن ویلی آدامز خوب به مردی که با او صحبت می کرد نگاهی کرد . صورتی سرخ با لبان باریک و گونه های استخوانی و چشمان خاکستری نزدیک به هم و دهان تحقیر آمیز ، از زیر کلاه پارچه ای به او نگاه می کرد .

کاپیتن ویلی گفت : « حتماً اشتباهاً او را صدا زده ام . »

مصاحب او دوربین را به دستش داد ، و گفت : « دکتر ، پیداست که این مرد مجروح است . »

مردی که دکتر خطاب شده بود گفت : « این را من بدون دوربین هم می بینم . این مرد کیست ؟ »

کاپیتن ویلی گفت : « من چه می دانم . »

مردی که دهان تحقیر آمیز داشت گفت : « خواهی دانست . شماره روی کمانه را یادداشت کنید . »

« دکتر ، یادداشت کرده ام . »

دکتر گفت : « برویم آنجا نگاه کنیم . »

کاپیتن ویلی پرسید : « شما دکترید ؟ »

« بله ، اما نه در طب . »

« اگر شما دکتر طب نیستید من آنجا نمی روم . »

« چرا ؟ »

« اگر او ما را می‌خواست اشاره می‌کرد . اگر ما را نمی‌خواهد دیگر به ما مربوط نیست . در اینجا مردم به کار هم کاری ندارند . »
 « بسیار خوب ، پس شما هم به کار ما کاری نداشته باشید ، قایق را رو به آن طرف ببرید . »

کاپیتن ویلی برای خود در امتداد باب ادامه داد ، و قایق دوسیلندری او صدائی مانند سرفه می‌کرد .

« نشنیدید چه گفتم ؟ »

« بله ، آقا . »

« چرا فرمان مرا اطاعت نمی‌کنید ؟ »

کاپیتن ویلی پرسید : « خیال می‌کنی که هستی ؟ »

« سؤال این نبود . کاری را که گفتم بکنید . »

« خیال می‌کنی کی هستی ؟ »

« بسیار خوب . محض اطلاع شما می‌گویم : من یکی از سه نفر

مهمترین اشخاص کشور های متحد هستم . »

« پس در کی وست چه کار می‌کنی ؟ »

آن که همراه دکتر بود خم شد و با قیافه طالب اهمیتی گفت :

« این آقا فردریک هاریسن است . »

کاپیتن ویلی گفت : « اسمش را هم نشنیده‌ام . »

فردریک هاریسن گفت : « خواهی شنید . و هرکس هم در این شهر

کوچک مزبله‌دان فاضل آب باشد خواهد شنید ، ولو مجبور شوم از ریشه

بیرونش بکشم . »

کاپیتن ویلی گفت : « خوب آدمی هستی . چطور شد اینقدر

مهم شدی ؟ »

آن دیگری گفت : « یکی از مهمترین مقامات دولتی را دارد . »

کاپیتن ویلی گفت : « خل است . اگر اینطورست در کی وست چه

می‌کند ؟ »

منشی توضیح داد : « برای استراحت آمده قرار است استاندار -

فردریک هاریسن گفت : « بی است ، ویلین . خوب ، حالا ما را

به طرف آن قایق می‌برید ؟ » اکنون لبخند می‌زد . لبخندی داشت که

پیدا بود برای این قبیل مواقع ذخیره کرده بود .

« خیر ، آقا . »

« گوش کن ، ماهیگیر بشمور . چنان زندگیت را بیرخت کنم . »

کاپیتن ویلی گفت : « خوب . »

« تو نمی‌دانی من که هستم . »

کاپیتن ویلی گفت : « گوشم به این حرفها بدهکار نیست . »

« این آدم قاجاقچی است ، ها ؟ »

« شما چه خیال می‌کنید ؟ »

« لابد جایزه هم برای گرفتن او تعیین کرده‌اند . »

« شك دارم . »

« نقض قانون می‌کنید . »

« زن و بچه دارد و باید بخورد و به آنها بخوراند . شما از کجا

می‌خورید وقتی مردم در کی‌وست برای دولت با هفته‌ای شش دلار و نیم

کار می‌کنند ؟ »

« زخمی هم هست . یعنی دچار مزاحمت شده . »

« مگر این که محض تفریح به خودش تیر زده باشد . »

« این کنایه را برای خودت نگاه دار . حالا باید به کنار آن قایق

بروی و ما آن مرد و آن قایق را توقیف می‌کنیم . »

« به کجا ؟ »

« به کی‌وست . »

« نماینده قانونید ؟ »

منشی گفت : « گفتم که چه شخصی است . »

کاپیتن ویلی گفت : « خیلی خوب . » دسته فرمان را سخت کشید

و قایق را برگرداند ، و قایق چنان به کناره باب رسید که پروانه آن

مقداری گل به هوا پیراند . قایق را از میان باب به جایی که قایق دیگر

کنار درختهای کرنا لنگر انداخته بود می‌برد .

فردريك هارسن پرسید : « در قایق تفنگ دارید ؟ »

« خیر آقا . »

دو مرد لباس پشمی اکنون ایستاده قایق حامل مشروب را نگاه

می‌کردند .

منشی گفت : « این از ماهیگیری تفریحش بیشترست . »

فردريك هاريسن گفت : « ماهیگیری کار احمقانه‌ای است اگر ماهی
 یهن بگیرم با آن چه می‌کنیم ؟ نمی‌شود آنرا خورد . این کار واقعا جالب
 است خیلی خوشوقتیم که این را به چشم خود می‌بینم . آن مرد پا زخمی
 که برداشته نمی‌تواند فرار کند . دریا خیلی انقلابی است قایقش را هم
 می‌شناسم . »

منشی با اعجاب گفت : « راستی دارید تك و تنها او را می‌گیرید . »
 فردريك هاريسن گفت : « بدون اسلحه هم هستم . »
 منشی گفت : « از این مأمورین خفیه هم نداریم . »
 فردريك هاريسن گفت : « ادگار هوور در تبلیغات خودش زیاده‌روی
 می‌کند . خیال می‌کنم به قدر کافی به او میدان داده‌ایم . »
 به کاپیتن ویلی گفت : « قایق را کنار بکشید . » کاپیتن ویلی کلاچ
 را گرفت و قایق به دنبال حرکت سابق آهسته به راه خود ادامه داد .
 کاپیتن ویلی به طرف قایق دیگر فریاد زد : « او هو ی ، سرتان را پائین
 نگاه دارید . »

هاريسن با خشم پرسید : « این دیگر چه بود ؟ »
 کاپیتن ویلی گفت : « خفه شو . » و بعد به طرف قایق دیگر گفت : « او هو ی
 گوش کنید . برویم به شهر و خودتان را هم خسته نکنید . به قایق اهمیتی
 ندهید . قایق را می‌گیرند . بارتان را خالی کنید و به طرف شهر بروید .
 يك بابائی سوار قایق من است که آدم چوبی و اشنگتن است . می‌گوید
 از رئیس جمهور هم مهم‌تر است . می‌خواهد شما را گیر بیندازد . خیال
 می‌کند شما قایقچی هستید . شماره قایق را هم برداشته . من شمارا هیچوقت
 ندیده‌ام و نمی‌دانم که هستید . اگر هم بعداً ببینم نمی‌شناسم . »
 دو قایق اندکی از هم سوا شده بودند . کاپیتن ویلی همچنان فریاد
 می‌زد : « من نمی‌دانم اینجا که شما را می‌بینم کجاست . حتی نمی‌دانم چه
 جور می‌شود دوباره اینجا آمد . »

صدائی از آن قایق گفت ، « خیلی خوب . »
 کاپیتن ویلی گفت : « این بیجه ماهیگیر را تا غروب نگاه می‌دارم . »
 « خیلی خوب . »
 کاپیتن ویلی باز فریاد زد : « خوشش می‌آید ماهی بگیرد . » دیگر

صدایش داشت بند می‌آمد . «اما مادرسگ ادعا می‌کند نمی‌شود آنها را خورد .»

صدای هری گفت : «متشکرم ، برادر .»
فردریک هاریسن پرسید : «این مرد برادر توست ؟»
صورتش خیلی سرخ شده بود . اما علاقه او به ازدیاد اطلاعات به حال خود بود .

کاپیتن ویلی گفت : «خیر ، آقا . بیشتر قایق‌دارها همدیگر را برادر صدا می‌کنند .»
فردریک هاریسن گفت : «حالا به کی‌وست می‌رویم .» اما در صدایش اثری از اعتقاد به حرف خودش نبود .

کاپیتن ویلی گفت : «خیر ، آقا . شما دو نفر يك روزه مرا اجیر کردید من هم به قدر پولی که داده‌اید سوارتان می‌کنم . شما بهمن گفتید بی‌شعور ، اما من دقت می‌کنم که کرایه يك روز شما از جیب‌تان نرود .»
هاریسن گفت : «ما را به کی‌وست ببر .»

کاپیتن ویلی گفت : «چشم ، آقا . اما بعداً . اما حالا گوش کنید . ماهی‌پهن مثل ماهی آزاد خوراکی است . وقتی ماهی‌پهن را برای بازار هاوانا می‌فروختیم همان کیلوئی بیست سنت که قیمت ماهی آزادست به‌مامی‌دادند .»

فردریک هاریسن گفت : «اوه ، خفه شو .»
«من فکر کردم به‌عنوان عضو دولت به این چیزها علاقه دارید ، راجع به قیمت چیزهایی که ما می‌خوریم یا از این چیزها اشکالی نداشتید ؟ همین نبود ؟ نمی‌خواستید قیمت آنها را بالا ببرید ؟ نمی‌خواستید قیمت سبوس را بالا ببرید قیمت پوست جو را پائین بیاورید ؟»
هاریسن گفت : «واه ، خفه شو .»

فصل هشتم

درفایق حامل مشروب ، هری آخرین کیه را بیرون انداخته بود . به سیاه پوست گفت : « چاقوی ماهی را بده به من . »
« گم شده . »

هری به تکمه باطری فشار آورد و هر دو موتور روشن شد . وقتی به کار چاقو مشروب مشغول شده بود یک موتور دیگر هم در فایق گذاشته بود . این وقتی بود که بدی وضع اقتصاد کشور بازار فایق کرایه ای را دچار کساد کرده بود . تیر را بر داشت و طناب لنگر را قطع کرد . اندیشید که ، حالا ته می نشیند و وقتی مشروب را بالا می کشند آن را هم بالا می آورند . فایق را به گریسن بایت می برم و اگر می خواهند آن را بگیرند که می گیرند . باید حتماً پیش دکتر بروم . نمی خواهم هم فایق را از دست بدهم هم دستم را . قیمت همین مشروب به قدر یک فایق است زیاد شکستگی نداشت . کمی هم بشکنند خیلی بو می دهد .

کلاچ را رها کرد و فایق از کنار درختهای کرنا با جزر جدا شد . موتورها آرام و بی صدا کار می کردند . فایق کاپیتن ویلی اکنون دومیل دور شده بود و به طرف پو آگرانده می رفت .

هری اندیشید که ، خیال می کنم آب آن قدر بالا باشد که بشود ازمیان دریاچه ها گذشت .

کلاچ دوم را هم رها کرد و وقتی ساسات را کشید غرش موتورها برخاست . احساس می کرد که کمانه فایق بلند می شود و درختهای کرنا در کنار فایق رد می شدند . اندیشید که . امیدوارم فایق را نگیرند . خدا کند دستم را چاق کنند . من از کجا می دانستم که بعد از شش ماه که به ماریل می رفتیم و می آمدیم برای ما تیر اندازی می کنند . این رفتار کوبائی هاست . حتماً یکی باج لازم را نداده تیرش را ما می خوریم . کوبائی ها همین طورند .

به عقب به طرف عرصه که سیاه زیر پتو دراز کشیده بود نگاه کرد و گفت : « آهای ، و سلی ، حالت چطورست ؟ »

وسلی گفت : « وای خدا ، از این بدتر نمی شود . »

هری گفت : « وقتی دکتر عقب گلوله بگردد از این بدتر می شود . »

سیاه گفت : « تو بشر نیستی ، احساسات بشری نداری . »

هری فکر می کرد : « این ویلی خوب آدمی است . خیلی خوب

آدمی است . بهتر شد آمدیم تا صبر می کردیم . صبر کردن بی فایده

بود . من چنان گیج بودم و حالم بد شده بود که نفهمیدم چه می کنم . »

اکنون در مقابل ، سفیدی هتل لاکنچا و دکلهای بی سم و خانه های

شهر را می دید . کشتی های کوچک اتومبیل بر را می دید که کنار اسکله

ترامبو ، که او باید دور می زد تا به گاریسن بایت می رفت ، توقف کرده

بودند . اندیشید که ، این ویلی ! پدر آنها را در آورده بود . این نانجیبها

که بودند ؟ اما عجب حال بدست خیلی گیج می خورم . خوب کردیم

آمدیم . خوب شد نماندیم .

سیاه گفت : « آقای هری ، خیلی عذر می خواهم نتوانستم کمک

کنم بار را خالی کنید . »

هری گفت : « گند ، هیچ سیاهی بعد از این که تیر خورد به هفت

نمی آرد . و سلی تو واقعاً سیاهی . »

بر فراز غرش موتورها و سرعت پر سر و صدای قایق از میان آب ،

هری آوازی میان تهی و عجیب در دل خود می شنید . همواره هنگامی

که از سفر بازمی گشت همین حال به او دست می داد . اندیشید که ، خدا

کند این دست را خوب کنند . خیلی با این دست کار دارم .

بخش سوم
هری مورگان
(زمستان)

فصل نهم

آلبرت صحبت می‌کند

همه در بار فردی جمع بودیم و این یارو وکیل دادگستری آمد و پرسید : « این خوان کجاست ؟ »

یکی گفت : « هنوز برنگشته . »

« می‌دانم که برگشته و باید ببینمش . »

هری گفت : « معلوم است ، خودت مأمورین را سراو فرستادی و ادعا نامه برایش تنظیم کردی و حالا می‌خواهی از او دفاع کنی . بیخود اینجا نیا سراغش را بگیر شاید حالا هم درجیبت باشد . »

وکیل گفت : « خوش باشد . کار برایش پیدا کردم . »

هری گفت : « خوب ، برو جای دیگر دنبالش بگرد . اینجا که نیست . »

« تو کار برای کسی پیدا نمی‌کنی . تو برای همه سمی . »

در همان وقت پیرمردی که موی بلند خاکستری او تا پشت یخه‌اش ریخته و چیزهای لاستیکی می‌فروشد آمد تو و از فردی يك ربعی مشروب خواست و فردی برایش ریخت و او چوب پنجه آن را گذاشت و با آن به-کوچه رفت .

وکیل از هری پرسید : « بازویت چه شده ؟ » هری آستین نیم‌تنه‌اش را به‌شانه‌اش سنجاق کرده بود .

هری گفت : « از شکش خوشم نمی‌آمد بریدمش . »

« تو وکی آن را بریدی ؟ »

هری گفت : « من و دکتر بریدیمش . » هری قبلا داشت مشروب می‌خورد و کمی سر حال بود . « من بیحرکت ماندم و دکتر آن را قطع کرد . »

اگر بازوهارا به این علت قطع کنند که توی جیب مردم دیگر رفته آونه دست داشتی نه یا .
وکیل از او پرسید : « بازویت چه شده بود که مجبور شدند آن را ببرند ؟ »

هری گفت : « ولم کن .
» نه ، سؤال می کنم . چه اتفاقی افتاده بود و آن وقت کجا بودی ؟
هری گفت : « برو سر به سر یکی دیگه بگذار . می دانی کجا بودم و می دانی چه اتفاقی افتاده بود . درت را بگذاروسر به سر من بگذار .
وکیل گفت : « باتو حرفی دارم .
» پس حرف را بزن .
» اینجا نه . آن پشت .
» من باتو حرف ندارم . هیچ خیری از تو نمی رسد . تو سمی .
» چیز خوبی برایت دارم . جداً خوب .
» خیلی خوب همین یکدفعه حرف را حاضرم بشنوم راجع به چه هست ؟ خوان ؟ »

رفتند پشت بار آنجا که اطاقکها هست و مدتی آنجا ماندند ، در مدتی که آنها رفته بودند دختر « لوسی گندهه » بادختری که درخانه آنهاست و با هم می گردند وارد بار شد ، و هر دو کنار بار نشستند و کولاکولا خوردند .

فردی به دختر لوسی گندهه گفت : « شنیدام می خواهند بعد از ساعت شش هیچ دختری را نگذارند درکوچه بماند و هیچ دختری اصلاً به اماکن عمومی نرود .
» اینطور شهرت دارد .

فردی گفت : « عجب شهرگندی می شود .
» شهرگند حرف درستی است ، آدم ازخانه درمی آید که یکساندویج ویک کولاکولا بخورد او را می گیرند و پانزده دلار جریمه اش می کنند .
» دختر لوسی گندهه گفت : « حالا به این بند کرده اند . هرچو آدم اهل تفریح هرکس که ظاهر خوشی داشته باشد .
» اگر خیلی زود اتفاقی دراین شهر نیفتد خیلی بد می شود .
در این وقت هری و وکیل از آن پشت آمدند و وکیل گفت : « پس

می آئی اینجا؟»

«چرا نمی آوریشان اینجا؟»

«نه . نمی خواهند اینجا بیایند . همانجا .»

هری گفت : «خیلی خوب .» و به کنار بارآمد و وکیل بیرون رفت .

از من پرسید «ال، تو چه می خوری؟»

«باکاردی .»

«فردی، دو باکاردی به ما بده .» بعد رو به من کرد و گفت :

«ال، تو حالا چه می کنی .»

«از محل کمکی کار می گیرم .»

«کارش چه هست؟»

«مجرای فاضل آب می کنیم . خطوط تراموای کهنه را در می -

آوریم .»

«چه می گیری؟»

«هفت دلار و نیم .»

«هفته ای؟»

«پس چه خیال کردی؟»

«پس اینجا چه جور داشتی مشروب می خوردی؟»

گفتم : «تا وقتی تو نداده بودی نمی خوردم.» روی کناره بار کمی

به طرف من خم شد ، «می خواهی سفری بروی؟»

«بسته به این است که چه باشد .»

«بعد حرفش را می زنیم .»

«خیلی خوب .»

گفت : «بیا بیرون توی اتومبیل . فردی ، خدا حافظ .»

مثل همیشه که مشروب می خورد تند تند نفس می کشید ، و من

همراه او تا جایی که کوچه را کنده بودند ، و ما خودمان تمام روز آنجا

کار می کردیم ، و او اتومبیلش را نگاه داشته بود رفتیم .

گفت : «سوار شو .»

پرسیدم : «کجا می رویم؟»

گفت : «نمی دانم . خودم هم می خواهم بفهمم .»

از کوچه هوا بیهوده رفتیم و هری هیچ نگفت و در انتهای کوچه به سمت

چپ پیچید و ما در خارج شهر تا کوچه هوایت رفتیم و بالاخره به کنار ساحل رفتیم . در تمام مدت هری چیزی نگفت و ما به جاده شنی رفتیم و در طول آن به بولوآر رسیدیم . در بولوآر هری اتومبیل را به کنار پیاده رو کشیده و ایستاد .

گفت: «بعضی اشخاص ناشناس می خواهند قایق مرا برای مسافرت کرایه کنند .»

«اداره گمرک که قایق ترا گرفته .»

«این اشخاص خبر ندارند .»

«چه جور سفری ؟»

«می گویند می خواهند کسی را که باید به کوبا برود و کاری را انجام بدهد و نمی تواند با طیاره یا کشتی برود ببرند . آن وکیل به من گفت .»

«مگر این کار را می شود کرد ؟»

«معلوم است . از انقلاب تا به حال . بدجوری به نظر نمی رسد . خیلی ها

از این راه می روند .»

«قایق چه می شود ؟»

«باید قایق را بدزدیم . می دانی که آن طور قایق را نبسته اند که

نتوانم راهش ببندازم .»

«بیرونش می آورم .»

«چه جور از ایستگاه زیر زمینی بیرونش می آوری ؟»

«چه جور برمی گردیم ؟»

«باید حساب آن را بکنم . اگر حاضر نیستی بروی ، بگو .»

«اگر پولی درش باشد من حاضرم فوری بروم .»

گفت: «گوش کن . تو هفته ای هفت دلار ونیم می گیری . سه تا بچه

در مدرسه داری که ظهر گرسنه می شوند . زن هم داری . شکم زن و

بچه ات ضعف می رود و من به تو فرصتی می دهم که کمی پول گیریاوری .»

«هنوز نگفتی چقدر پول . باید پولی در پیش باشد تا آدم دلش

را به دریا بزند .»

گفت: «آل ، حالا دیگر در هیچ کاری پول زیاد نیست . مرا ببین .

در تمام مدتی که مردم را برای ماهیگیری می بردم روزی سی و پنج دلار

می‌گرفتم . بعد تیرخوردم و يك دستم را رویش گذاشتم و قایم هم رفتم ، این آنوقت بود که قایق را از مشروب پر کرده بودم و قیمت تمام مشروبش هم به قایق نمی‌رسید . اما به تو بگویم ، بچه‌های من شکمشان از گرسنگی درد نمی‌گیرد و حاضر هم نیستم کاری برای دولت بکنم که مزد آن کفاف پرکردن شکم بچه‌ها را ندهد . در حال حالا دیگر کندن زمین از من بر نمی‌آید . من نمی‌دانم قانون را که نوشته اما می‌دانم هیچ قانونی نیست که آدم را گرسنه بخواهد .»

گفتم : «من هم به واسطه کمی مزد اعتصاب کردم .»
گفت : «و آمدی سر همان کار گفتند ضد خیریه اعتصاب می‌کنی . تو همیشه کار می‌کردی ، نیست ؟ هیچوقت تقاضای خیریه نکرده بودی .»
گفتم : «کار نیست . هیچ جا کاری نیست که مزدش کفاف زندگی را بدهد .»

«چرا ؟»

«نمی‌دانم .»

گفت : «من نمی‌دانم . اما تا وقتی دیگران می‌خورند زن و بچه من هم خواهند خورد . کاری که می‌کنند این است که شما بی‌چیزها را به‌زور گرسنگی از اینجا بیرون کنند و فوری مقداری منزل بسازند و اینجا را بکنند شهر جهانگردها . من اینطور شنیده‌ام . شنیده‌ام دارند زمین می‌خرند و بعد که مردم فقیر از گرسنگی به‌جای دیگر رفتند گرسنگی بخورند اینها می‌آیند و اینجا را برای جهانگردها قشنگ و تماشا می‌کنند .»

گفتم : «مثل توده‌ایها حرف می‌زنی .»

گفت : «من توده‌ای نیستم . کلافه‌ام . مدت‌هاست کلافه‌ام .»

«گم کردن بازو فایده‌ای برایت نداشته .»

«گور پدر بازو . بازو که رفت رفت . خیلی چیزها هست که بدتر از قطع بازوست . آدم دوتا بازو دارد و دوتا چیز دیگر . و مرد بایک بازو ویکی از آن دوتای دیگر باز هم مرد است . مرده شویش ببرد ، نمی‌خواهم حرفش را بزنم .» بعد ، پس از چند دقیقه گفت : «هنوز آن دوتای دیگر را دارم .» بعد اتومبیل را راه انداخت و گفت : «برویم . برویم اینجا را ببینیم .»

همچنان در بولوار می‌رفتیم و باد می‌وزید و چند اتومبیل گذشتند، و بوی علف دریا از جاهائی که موج بالا آمده بود می‌رسید، و هری با دست چپ اتومبیل را می‌داند من همیشه از او خوشم می‌آمد و در روزگار گذشته بارها با او سوار قایق شده بودم، اما از وقتی بازویش را بریده و آن مرد که از واشنگتن آمده بود شکایت کرد که به چشم خودش دیده بود بار مشروب قایق را خالی می‌کند و گمرک قایق را گرفت، هری عوض شده است. هر وقت در قایق بود حال خوشی داشت و بدون قایق خیلی حالش بی‌ربط بود. خیال می‌کنم دنبال بهانه می‌گشت که قایق را بنزد. می‌دانست که نمی‌تواند آن را نگاه دارد اما فکر می‌کرد شاید بتواند تا وقتی قایق نزد اوست پولی از آن در آورد. من خیلی به پول احتیاج داشتم اما نمی‌خواستم برای خودم گرفتاری بتراشم. به او گفتم: «هری، می‌دانی، من نمی‌خواهم دچار گرفتاری جدی بشوم.»

گفت: «چه گرفتاری از این که دچارش هستی بدتر؟ از گرسنگی تا حد مرگ مگر چیزی هم بدتر هست؟»
گفتم: «من آن طور هم گرسنگی نمی‌کشم. چرا بیخود همیشه راجع به گرسنگی حرف می‌زنی.»

«شاید خودت نکشی. اما بچه‌هایت که می‌کشند.»
گفتم: «بسی است دیگر. من حاضرم با تو کار کنم اما توحق‌نداری این طور با من حرف بزنی.»

گفت: «خیلی خوب اما اول پیش خودت یقین کن که این کار را می‌خواهی در این شهر آدم زیاد است.»

گفتم: «می‌خواهمش. گفتم که می‌خواهمش.»

«پس روی خوشی نشان بده.»

گفتم: «تو روی خوشی نشان بده. تو همه‌اش مثل توده‌ای‌ها حرف

می‌زنی.»

گفت: «به، بخند دیگر، هیچکدام از شما بیچیزها دلجو جرات

ندارید.»

«از کی تا به حال تو جزو بیچیزها نیستی؟»

«از وقتی که اولین غذای حسابی را خوردم.» حال دیگر از روی

بدجنسی حرف می‌زد، و از وقتی هم که بچه بود دلش برای هیچکس

نمی سوخت. اما نسبت به خودش هم رحم نمی کرد .

گفتم : «خیلی خوب.»

گفت : «سخت نگیر .» جلوی اتومبیل، درمسافتی ، من نور این محل را می دیدم .

هری گفت : «قرارست اینها را اینجا ببینیم . دهانت را از هم باز نکن .»

«ترکیبت را ببرند .»

در ضمن که به پشت محل می پیچیدیم، هری گفت « ناراحت نشو.» آدم یکدنده ای بود و بدزبانی می کرد ، اما من همیشه از او خوشم می آمد . اتومبیل را در پشت آن محل نگاه داشتیم و به آشپزخانه رفتم، زن مرد داشت روی بخاری غذا می پخت . هری گفت : «سلام ، فریدا . لب زنبوری کجاست ؟» این اسمی بود که هری روی وکیل گذاشته بود . «همینجاست، هری . سلام ، آلبرت .»

«سلام خانم ریچاردز» من او را خیلی وقت بود می شناختم. اما این را بگویم که دویا سه تا از زنهای شوهردار پرکار اهل تفریح بودند، و این هم زن پرکاری بود . از من پرسید ، «زن و بچه ات خوبند؟» «همه شان خوبند .»

از آشپزخانه گذشتیم و به اطاق پشتی رفتیم . آنجا ، لب زنبوری با چهار نفر کوبائی سرعیز بودند .

یکی از آنها به انگلیسی گفت : «بنشینید.» این آدم ظاهراً خشنی بود ، چاق بود و صورت بزرگی داشت و صدای کشیده اواز گلویش در می آمد ، و پیدا بود که زیاد مشروب خورده است . «اسمت چیه ؟» هری گفت : «اسم تو چیه ؟»

مرد کوبائی گفت : «خیلی خوب . اینطور باشد . قایق کجاست؟» هری گفت : «قایق در توقف گاه یاتهاست .»

مرد کوبائی به من نگاه کرد و پرسید : «این کیه ؟»

هری گفت : «معاون من .» مرد کوبائی مرا برانداز می کرد، و سه کوبائی دیگر هر دوی ما را برانداز می کردند . مرد کوبائی گفت : «خیلی گرمس به نظر می رسد .» و خندید . دیگران نخندیدند. «مشروب می خورید .»

هری گفت : « عیبی ندارد . »

« چه می خورید ؟ با کاردی ؟ »

هری گفت : « هر چه شما می خورید . »

« معاون شما هم می خورد . »

من گفتم : « يك گيلاس می خورم . »

مرد کوبائی درشت هیکل گفت : « هنوز کسی از تو دعوت نکرده .

من فقط پرسیدم که مشروب می خوری یا نه . »

یکی دیگر از کوبائی ها ، که مرد جوان بچه سالی بسود گفت :

« اوه ، بس کن دیگر ، روبرتو . نمی توانی هیچکار را بدون بداخلاقی

تمام کنی ؟ »

« بد اخلاقی کدام است ؟ من پرسیدم مشروب می خورد یا نه . اگر تو

کسی را اجیر کنی نمی رسی مشروب می خورد یا نه ؟ »

آن کوبائی دیگر گفت : « يك گيلاس به او بده . صحبت کارمان را

بکنیم . »

آن کوبائی که صدای کشیده داشت واسمش روبرتو بود از هری

پرسید :

« آقا کوچولو ، برای قایق چقدر پول می خواهید ؟ »

هری گفت : « بسته به این است که چه کار بخواهید با آن بکنید . »

« ما چهار نفر را ببرد به کوبا . »

« کجای کوبا ؟ »

« کابانیاس . نزدیک کابانیاس ، در کنار ساحل هاریل . آنجا را

بلدید ؟ »

هری گفت : « معلوم است . فقط شما را آنجا ببرم ؟ »

« همین . مارا آنجا ببرید و در ساحل پیاده کنید . »

« سیصد دلار . »

« زیاد است . چطورست قایق را روزانه کرایه کنیم و کرایه دو

هفته را بدهیم . »

« روزی چهل دلار می شود . و باید هزار و پانصد دلار هم ودیعه

بگذارید که اگر اتفاقی برای قایق افتاد خسارتش را بدهید . قایق را

بیرون بیاورم ؟ »

« نه . »

هری گفت : « پول بنزین و روغنش را هم بدهید . »
« دوست دلار می‌دهیم مارا ببرید و در ساحل پیاده کنید . »

« نه . »

« چقدر بدهیم . »

« گفتم . »

« زیادست . »

هری گفت : « نه . زیاد نیست . من نمی‌دانم شما کی هستید .
نمی‌دانم کارتان چیست و کی برایتان تیر می‌اندازد . در این وقت زمستان
باید دوبار از خلیج بگذریم . در هر حال برای قایق خطر دارد . حاضرم
دوستان دلار بگیرم شمارا ببرم به شرطی که شما هم هزار دلار بگذارید
که قایق صدمه نبیند . »

لب زنبوری گفت : « این حرف حسابی است از حسابی هم حسابی‌تر
است . »

مرد کوبائی شروع کرد به اسپانیائی حرف زدن . من نمی‌فهمیدم
اما می‌دانستم که هری می‌فهمد .

آن درشت هیکل ، روبرتو ، گفت : « خیلی خوب . کی آماده
حرکت هستید ؟ »

« فردا شب هروقت بخواهید . »

یکی از آنها گفت : « شاید ما تا پس فردا شب نخواهیم برویم . »
هری گفت : « برای من عیبی ندارد . فقط به‌موقع به‌من خبر
بدهید . »

« قایق خوب وضعی دارد ؟ »

هری گفت : « البته . »

آن جوان کوبائی گفت : « قایق قشنگی هم هست . »

« کجا دیدیدش ؟ »

« آقای سیمونز وکیل به‌من نشان داد . »

هری گفت : « آها . »

یکی دیگر از کوبائی‌ها گفت : « شروب بخورید . زیاد به‌کوبا
رفته‌اید ؟ »

« چند دفعه ای رفته ام . »

« اسپانیائی بلدید ؟ »

هری گفت : « هیچوقت یاد نگرفتم . »

دیدم که لب زنبوری فکاهی به هری کرد ، اما خودش آنقدر نادرست بود که وقتی مردم راست نمی گویند خوشحالتی می شود . درست مثل وقتی که آمد راجع به این کار با هری صحبت کند ، که نتوانست راست و درست حرفش را بزند . اول تظاهر کرد که می خواهد خوان رودریگه را ببیند که مرد بدبخت متعفنی است که حاضرست از مادر خودش دزدی کند و لیزنبوری داده بود برایش اذعانامه صادر کرده بودند تا از او دفاع کند .

مرد کوبائی گفت : « آقای سیمونز خوب اسپانیائی صحبت می کند . »

« او تحصیل کرده است . »

« بحر پیمائی بلدید ؟ »

« می توانم بروم و برگردم . »

« ماهیگیرید ؟ »

هری گفت : « بله ، آقا . »

آن که صورت بزرگی داشت پرسید : « با یکدست چه جور ماهی می گیری ؟ »

هری گفت : « فقط باید با سرعت دو مقابل ماهی گرفت . اطلاع دیگری هم راجع به من می خواستید ؟ »

« نه . »

همگی داشتند باهم اسپانیائی صحبت می کردند . هری گفت :

« پس من می روم . »

لب زنبوری به هری گفت : « راجع به قایق من خبرت می کنم . »

هری گفت : « باید پولی ودیعه داده شود . »

« این کار را فردا می کنیم . »

هری گفت : « خوب ، شب به خیر . »

آن که جوان بود و خوش صحبت ، گفت : « شب به خیر . »
آن که صورت بزرگی داشت هیچ نگفت ، دو نفر دیگر با صورت مثل هندیهای امریکا بودند که هیچ نگفته بودند ، مگر وقتی که به اسپانیائی

با آمد بزرگ صورت حرف می زدند .

لب زنبوری گفت : « بعداً می بینمت . »
« کجا ؟ »

« در بار فردی . »

باز از در آتش خانه بیرون رفتیم و فریدا گفت :

« هری ، ماری چطورست ؟ »

هری گفت : « خوبست . حالا حالش خوب شده . » و از در بیرون

رفت . در اتومبیل نشستیم و هری از بولوار برگشت و هیچ نگفت .

حتمأ داشت راجع به چیزی فکر می کرد .

« می خواهی به خانه برسانمت ؟ »

« آره . »

« حالا در جاده خارج شهر منزل داری ؟ »

« آره . آن سفر چه شد ؟ »

گفت : « نمی دانم . نمی دانم اصلا سفری خواهد بود یا نه . فردا

می بینمت . »

هری مرا مقابل خانه پیاده کرد و من رفتم تو ، و هنوز در را

کاملاً باز نکرده بودم که زنب غوغائی سرم درآورد که تا آن موقع بیرون

مانده بودم و مشروب خورده بودم و دیر سرشام آمده بودم . از او

می پرسم با این بی بولی از کجا می توانم مشروب بخورم و او می گوید

حتمأ نسیه خورده ام . می پرسم با اینکه از محل کمکی کار می گیرم خیال

می کنند کی حاضرست به من نسیه بدهد ، و او می گوید نفس بو گندیم

را به طرف او ندهم و بر میز بنشینم . این بود که نشستم . بچه ها همه

رفته اند سر بازی و زنب شام می آورد و يك کلمه هم با من حرف نمی زند .

فصل دهم

هری صحبت می کند

نمی خواهم خودم را دست بیندازم اما چه کار می توانم بکنم ؟ حالا دیگر برای کار کسی اختیاری از خود ندارد . می توانم نگیرم ، اما کار بعدی کجاست ؟ من دنبال این کار نرفتم ، و اگر باید کرد ، خوب باید کرد . شاید نباید آلبرت را ببرم . خیلی پخته است اما درست است و در قایق خیلی به درد می خورد . زود هم خودش را نمی بازارد ، اما نمی دانم خوبست او را ببرم یا نه . اما آدم دائم الخمر یا سیاه نمی توانم با خودم ببرم . باید کسی را ببرم که بتوانم به او اطمینان کنم . اگر کار را انجام دادیم سهمی هم به او می دهیم . اما نمی توانم به او بگویم و اگر بگویم قبول نمی کند و من هم مجبورم کسی را با خودم داشته باشم . تنها بهترست ، همه چیز تنهایش بهترست اما خیال نمی کنم بتوانم تنها از پس این کار بر آیم . آلبرت از همه بهترست به شرطی که نداند چه کار است ، فقط لب زنبوری هست ، لب زنبوری هست که همه چیز را می داند . با وجود این باید فکر این را هم کرده باشند . حتماً باید حسابش را بکنند . خیال می کنید لب زنبوری آنقدر احمق باشد که فکر نکند آنها حساب این قسمت را هم می کنند ؟ مات مانده ام ، البته شاید فکر این کار نباشند . شاید نخواهند همچو کاری بکنند . اما طبیعی است که نخواهند این کار را بکنند و من آن کلمه را شنیدم . اگر این کار را نخواهند بکنند باید وقتی بکنند که دارد تعطیل می شود و گرنه هواپیمای گارد ساحلی از میامی بالای سرشان می رسد . حالا ساعت شش که شد هوا تاریک است هواپیما بعد از آن ساعت دیگر نمی تواند در آب بنشیند . همین که تاریک شد دیگر خلاص شده اند . خوب ، اگر من بخوام ببرم شان باید حساب قایق را بکنم . مشکل می شود بیرونش آورد اما اگر امشب بیرونش بیاورم و بفهمند شاید پیدایش کنند . در

هر حال سر و صدای زیادی راه می‌افتد . هر چند امشب تنها وقتی است که می‌شود بیرونش آورد . می‌توانم با جزر آب بیرنش بیاورم و قایمش کنم . اگر احتیاج به چیزی هم داشته باشد می‌فهمم . اما باید آب و بزینش را پر کنم .

اما امشب خیلی گرفتاری دارم . بعد وقتی قایق را قایم کردم آلبرت باید آنها را در یک قایق سریع نزد من بیاورد شاید در قایق والتون بیاید می‌توانم آن را کرایه کنم یا لب‌زن‌بوری آن‌را کرایه می‌کند این بهتر است . لب‌زن‌بوری می‌توانند به من کمک کند امشب قایق را دریاورم . لب‌زن‌بوری تنها کسی است که می‌تواند . برای اینکه حتم حتم حساب لب‌زن‌بوری را می‌برسند . مجبورند حسابش را برسند . آمدیم خواستند به حساب من و آلبرت هم برسند . هیچکدامشان قیافه ملاح داشتند ؟ فکرش را بکنم . شاید آنکه خوش رو بود . شاید او ، آن جوانک . باید این موضوع را کشف کنم ، چون اگر فکر کرده‌اند از اول بدون احتیاج به آلبرت یا من کارشان را انجام بدهند دیگر راه ندارد . دیر یا زود به فکر ما می‌افتند . اما در خلیج وقت هست و من در تمام مدت فکر خودم را می‌کنم . باید در تمام مدت درست فکر کنم . نمی‌شود اشتباه کنم حتی يك اشتباه حتی يك مرتبه . خوب حالا دیگر چیزی گیرم آمده که درباره‌اش فکر کنم . اضافه بر سرگردانی راجع به هر چه اتفاق می‌افتد هم باید فکر کنم هم کاری انجام بدهم يك بار فقط و دیمه می‌دهند يك بار هم برای آن ادا در می‌آورم . يك بار فقط فرصت هست نباید نشست تماشا کرد تا تماشا از بین برود . قایق هم که ندارم زندگیم را بگذرانم . این لب‌زن‌بوری نمی‌داند چه جایی گیر کرده هیچ خبر ندارد این کار چه رنگی به‌خود می‌گیرد خدا کند زود به بار فردی بیاید . امشب خیلی کار دارم . بهتر است چیزی بخورم .

فصل یازدهم

در حدود ساعت نه و نیم بود که لبزنبوری به بار آمد . پیدا بود که در خانه ریچاردز خوب به او خورانده بودند چون وقتی مشروب می خورد سردماغ می آید و وقتی هم که به بار رسید خیلی سردماغ بود . به هری گفت : «خوب ، کله گنده.»

هری گفت : « به من کله گنده نگو .»

«می خواهم باتو حرف بزنم ، کله گنده .»

هری پرسید «کجا ؟ آن پشت ، در دفترت ؟»

«آره ، آن پشت ، فردی ، کسی آن پشت هست ؟»

«از وقتی آن قانون تصویب شده نه ، بینم ، تاکی این قانون ساعت شش اجرا می شود ؟»

لبزنبوری گفت : «چرا مرا وکیل نمی کنی کاری برایت انجام بدهم ؟» فردی گفت : «ترا چرا وکیل کنم .» و دو نفری رفتند آنجا که صندوقها و بطریهای خالی را می گذارند .

در سقف فقط يك چراغ برق بود و هری در تمام اطاقها که تاریک بود نگاه کرد و کسی را ندید .

گفت : «خوب .»

لبزنبوری گفت : «فایق را پس فردا غروب دیروقت می خواهند.» «چه کار می خواهند بکنند ؟»

لب زنبوری گفت : «تو که اسپانیایی می دانی .»

«تو که این را به آنها نگفتی ؟»

«نه . من رفیق توام این را که می دانی .»

«تو به مادر خودت هم نارو می زنی .»

«بس کن بین چه کاری برایت پیدا کردم .»

«کی تا به حال خشن شده ای ؟»

«گوش کن ، من به پولش احتیاج دارم ، مجبورم از اینجا بروم .»

همه چیزم اینجا تمام شده . تو که می‌دانی ، هری .»

« کی هست که نداند ؟ »

« می‌دانی که چه جور با دزدی اشخاص و از این جور کارها مخارج

این انقلاب را می‌دهند .»

« می‌دانم .»

« اینهم همین‌طورست . این کار را به‌منظور خوبی انجام می‌دهند.»

« آره . اما این اینجااست . این جائی است که ما متولد شده‌ایم .

تمام کسانی را که آنجا کار می‌کنند می‌شناسیم .»

« برای هیچکدامشان هیچ اتفاقی نمی‌افتد .»

« با این آدمها ؟ »

« خیال کردم دل و جرأت داری .»

« دل و جرأت هم دارم . تو غصه دل و جرأت مرا نخور . اما حساب

این را می‌کنم که می‌خواهم اینجا زندگی کنم.»

لب‌زن‌بوری گفت : « من همچو فکری ندارم .»

هری اندیشید ، خدایا ، خودش دارد می‌گوید .

لب‌زن‌بوری گفت : « من می‌خواهم از اینجا بروم .»

« کی می‌خواهی قایق را درآوری ؟ »

« امشب .»

« که کمک می‌کند ؟ »

« تو .»

« کجا قایم می‌کنی ؟ »

« همانجا که همیشه می‌کردم .»

بیرون آوردن قایق اشکالی نداشت ، به‌همان سادگی بود که هری

حساب می‌کرد ، قراول شب سر ساعت می‌گشت و باقی وقت را در بیرون

محوطه کشتی‌ها بود . دو نفری بایک قایق کوچک آمدند ، قایق را باز

کردند و قایق همراه قایق کوچک به خودی خود روی جزر آب بیرون

رفت . در خارج ، در ضمن که قایق با حرکت آب پیش می‌رفت . هری

موتورها را امتحان کرد و دید تنها کاری که با آن کرده بودند این بود

که اتصال سیمهای برق را قطع کرده بودند . بنزین را امتحان کرد

و دید نزدیک یکصد و پنجاه گالون بنزین دارد . باسیفون هیچ از تانک

نکشیده بودند و همان بنزین که از مرتبه آخر در آن بود باقی بود .
قبل از حرکت آن را پر کرده بود و به واسطه انقلابی بودن دریا خیلی
آهسته آمده بودند و قایق کم بنزین سوزانده بود .

به لب زنبوری گفت : « در انبار منزل بنزین دارم . من می توانم در يك
شیشه حصیر پوش بنزین بیاورم و اگر لازم باشد آلبرت هم یکی می آورد .
می خواهم قایق را در کنار خلیج کوچکی که نزدیک جاده است بگذارم .
می توانند با يك اتومبیل بیایند . »

« می خواستند تودرست مقابل اسكله برتر باشی . »

« چطور می توانم با این قایق آنجا بمانم ؟ »

« نمی توانی . اما خیال نمی کنم بخواهند اتومبیل سواری کنند . »

« خوب ، امشب همانجا می گذاریمش و من می توانم پرش کنم و هر

چیز احتیاج دارد برایش انجام بدهم و بعد برمش . تو می توانی يك
قایق سریع کرایه کنی بیاوریشان آنجا . الان مجبورم بگذارمش آنجا .

خیلی کار دارم تو پارو بزنی و تا پل بیا و مرا سوار کن . من در حدود دو
ساعت دیگر کنار جاده می آیم . قایق را می گذارم می آیم سر جاده . »

لب زنبوری گفت : « می آیم سوارت می کنم . » و هری موتور را با
خفه کن روشن کرده بود که بی صدا در آب حرکت کند ، قایق را به

حرکت در آورد و قایق کوچک را به آن بست و تا آنجا که نور چراغ
کشتی شراعی ایستاده بود رفت . آنجا کلاچ را گرفت و قایق کوچک

را نگاه داشت تا لب زنبوری سوار آن شد .

گفت : « تا دو ساعت دیگر . »

لب زنبوری گفت : « خیلی خوب . »

هری روی صندلی پشت فرمان نشسته ، در تاریکی پیش می رفت و

قایق را تا حد امکان از چراغهای اسكله دور می راند و فکر می کرد که
لب زنبوری برای پولی که می خواهد بگیرد جانی می کند .

نمی دانم خیال می کند چقدر گیرش می آید ؟ نمی دانم از کجا به این

کوبائی ها بند شده ؟ پسر يك وقت خیلی کارها می توانست بکند . وکیل
خوبی هم هست . اما وقتی دیدم خودش موضوع رفتنش را گفت یخ کردم .

دهن خودش لوش داد . مضحک است که آدم يك وقت دهانش را نمی تواند
نگاه دارد . وقتی دیدم از دهانش پرید ترسیدم .

فصل دوازدهم

وقتی به خانه آمد چراغ را روشن نکرد بلکه کفشهایش را در راهرو درآورد و با جوراب از پله های تخت بالا رفت . پیش از آنکه زنش بیدار شود لباسش را کند و با زیر پیراهنی داخل تخت شد . زنش در تاریکی گفت : « هری . » و او گفت : « پیرزن ، بخواب . »

« هری چه شده ؟ »

« می خواهم به سفر بروم . »

« باکی ؟ »

« هیچکس . شاید آلبرت . »

« با قایق کی ؟ »

« قایق را باز گرفتم . »

« کی ؟ »

« امشب . »

« می برندت زندان . »

« کسی نمی داند که بیرونش آوردم . »

« کجا هست ؟ »

« قایمش کردم . »

همچنان که بیحرکت روی تخت دراز کشیده بود لبان زنش را روی صورت خود احساس کرد که دنبال لبان او می گشت و دست زنش روی او بود و او غلتید و تنگ کنار او خوابید .

« می خواهی ؟ »

« آره . حالا . »

« خواب بودم . یادت هست وقتی این کار را در خواب می کردیم ؟ »

« گوش کن ، از بازویم بدت نمی آید ؟ غلغلکت نمی دهد ؟ »

« چه خلی . دوستش دارم . بگذارش آنجا . آنجا . زود باش راستی

دوستش دارم .»

« مثل بال نهنگ می ماند .»

« تو نهنگ نیستی . راستی سه روز این کار را می کنند ؟ آنوقت

هم سه روز ؟»

« آره . گوش کن ، آهسته حرف بزن . بچه ها را بیدار می کنی .»

« آنها چه می دانند من چه دارم . هیچوقت نخواهند فهمید من چه

دارم . آخ ، هری . همین ، همین آخ ، چه خوبی .»

« صبر کن .»

« نمی توانم صبر کنم ، زود باش . همین . همانجاست . گوش کن ،

هیچ این کار را با دخترهای سیاه پوست کردی ؟»

« البته .»

« چه جوری هست ؟»

« مثل سگ ماهی ماده .»

« چقدر مضحکی تو ، هری . دلم می خواست مجبور نبودی بروی .

دلم می خواست هیچوقت مجبور نمی شدی بروی ، از آنها که اینکار را

باهشان کردی کدام از همه بهتر بودند ؟»

« تو .»

« دروغ می گوئی . همیشه به من دروغ می گوئی . آها ، آنجا ،

آها .»

« نه . تو از همه بهتری .»

« من پیرم .»

« هیچوقت پیر نیستی .»

« آن چیز را داشتم .»

« وقتی زن خوب باشد آن هیچ فرق نمی کند .»

« زود باش . حالا زود باش ، کند مرا آنجا بگذار . همانجا نگاهدار ،

نگاهدار . حالا نگاهدار ده نگه دار .»

« خیلی سر و صدا می کنیم .»

« ها که بیج بیج می کنیم .»

« باید پیش از آفتاب بلند شوم .»

« بخواب بیدارت می کنم . وقتی برگشتی خوش می گذرانیم . مثل

سابق می‌رویم به يك هتل در میامی . همانجور كه می‌رفتیم ، جائی كه هیچكدامان را ندیده باشند . چرا به نیوارلثان نرویم . «
 هری گفت: «شاید رفتیم . گوش كن ، ماری ، حالا باید بخوابم .»
 «به نیوارلثان می‌رویم ؟»
 «آره . اما حالا باید بخوابم .»
 «بخواب . تو ملوس خودمی . بخواب ، بیدارت می‌كنم . ناراحت نباش .»

به خواب رفت و باقیمانده بازویش روی بالشی قرار داشت ، و ماری مدتی بیدار ماند و به اونگاه می‌کرد . صورت هری را بانوری كه چراغ كوچه از پنجره می‌انداخت می‌دید . فكر می‌کرد ، خوشبختم . این بچه‌ها نمی‌دانند چه چیز گیرشان می‌آید . من می‌دانم چه دارم و چه داشتم . زن خوشبختی بوده‌ام . این را باش كه می‌گويد مثل نهنك است . خوب شد كه بازو بود نه پا . هیچ نمی‌خواستم يك پایش از دست برود . چرا آن بازویش را بریدند ؟ اگر چه مضحك است ، من اهمیت نمی‌دهم . به هیچ چیزش اهمیت نمی‌دهم . زن خوشبختی بوده‌ام . هیچ مرد دیگری اینطور نیست . آنها كه مردها را امتحان نكرده‌اند نمی‌دانند . من خیلی مرد دیده‌ام . بختم گفت كه این را پیدا كردم . خیال می‌كنید لاکپشتها هم مثل ما حس دارند ؟ در تمام مدت آن كار این حال را دارند ؟ یا خیال می‌كنید ماده را اذیت می‌كند ؟ چه فكرهایی می‌كنم ؟ نگاه كن مثل بچه‌ها خوابیده . بهترست بیدار بمانم تا بیدارش كنم . خدایا ، اگر مرد حالش را داشت . هر شب این كار را می‌كردم ، خوشم می‌آید اینكار را بكنم و هیچ نخوابم . هیچ ، هیچ هیچ . نه ، هیچ هیچ هیچ . خوب ، فكرش را بكن . من در هر سن . من پیر نیستم . گفت من هنوز خوبم . چهل و پنج سال كه زیاد نیست . دو سال از او بزرگترم خوابش را بین مثل بچه‌ها خوابیده . دو ساعت پیش از برآمدن آفتاب در گاراژ داشتند شیشه‌های حصیر پوش را از بنزین پر می‌كردند و چوب‌پنبه می‌گذاشتند و در عقب اتومبیل می‌چیدند . هری قلابی به بازوی راستش بسته بودند و شیشه‌های حصیر پوش را راحت بلند می‌كرد و جابه‌جا می‌كرد .
 «صباحانه نمی‌خواهی ؟»
 «وقتی برگشتم .»

«قهوه هم نمی‌خواهی ؟»

«حاضر هست ؟»

«معلوم است . وقتی بیرون آمدم گذاشتم .»

«بیاورش اینجا .»

ماری قهوه را آورد و هری در تاریکی پشت فرمان اتومبیل خورد .
ماری فنجان را گرفت و روی طاقچه گاراژ گذاشت .

گفت : «با تو می‌آیم که در خالی کردن شیشه‌ها کمکت کنم .»

هری گفت : «خیلی خوب .» و ماری کنار او نشست : زن درشت

یا دراز بزرگ دست عظیم سربینی بود ، که هنوز زیبا بود ، کلاهی راروی
زلف طلائی سفید شده‌اش کشیده بود . در تاریکی سرمای صبح از میان
مهی که روی جلگه را گرفته بود با اتومبیل در جاده می‌رفتند .

«هری ، چه غصه‌ای داری ؟»

«نمی‌دانم . ناراحتم . گوش کن ، می‌خواهی مویت را بلند کنی ؟»

«خیالتش را دارم . دخترها مانولم نمی‌کنند .»

«محلشان نگذار . بگذار همین‌جور بماند .»

«راستی می‌خواهی همین‌طور باشی ؟»

هری گفت : «آره . این‌جور خوشم می‌آید .»

«خیال نمی‌کنی خیلی پیر به نظر می‌آیم ؟»

«از تمامشان بهتری .»

«پس هویم را بالا می‌زنم . اگر خوشت بیاید طلائی‌ترش می‌کنم .»

«به دخترها چه که تو چه می‌کنی ؟ هیچ حق ندارند ترا اذیت کنند .»

«تو که می‌دانی چه جور هستند . دخترهای کوچک این‌جورند دیگر .»

گوش کن ، اگر سفت خوب شد با هم می‌رویم به نیوارلثان ، ها ؟»

«میامی .»

«خوب ، پس میامی . و بچه‌ها همین‌جا بمانند .»

«اول من باید سفری بروم .»

«ناراحت نیستی که ، ها ؟»

«نه .»

«می‌دانی من تقریباً چهار ساعت بیدار ماندم و همه‌اش فکر تو بودم .»

«خوب پیرزنی هستی .»

«همیشه می‌توانم فکر تو باشم و تحریک بشوم .»

هری گفت: «خوب ، حالا باید این بنزین را پر کنیم .»

فصل سیزدهم

در ساعت ده صبح هری دربار فردی با چهار یا پنج نفر دیگر ایستاده بود ، و تازه دو نفر مأمور گمرک از آنجا رفته بودند . از او راجع به قایق تحقیق کرده بودند و او گفته بود که هیچ اطلاعی ندارد . یکی از آنها پرسیده بود : « دیشب کجا بودی ؟ »
« اینجا و خانه . »

« تا چه ساعتی اینجا بودی ؟ »

« تا وقتی بسته شد . »

« کسی ترا اینجا دید ؟ »

فردی گفت : « خلیها . »

هری از آنها پرسید : « مگر چه شده ؟ خیال می کنید من قایق خودم را می دزدم ؟ می دزدم چه کنم ؟ »
مأمور گمرک گفت : « من فقط پرسیدم کجا بودی اوقات تلخ نشود . »

هری گفت : « من اوقات تلخ نشده . من آنوقت اوقات تلخ شد که بدون دلیل این که قایق مشروب حمل می کرده توقیفش کردند . »
مأمور گمرک گفت : « استشهاد به قید قسمی بود . استشهاد من که نبود . تو خودت کسی که آن را تهیه کرده بود می شناسی . »

هری گفت : « خیلی خوب . فقط نگو که من از سؤالی که از من کردی اوقات تلخ شد . ترجیح می دادم که حالا در دست شما بود . آنوقت شاید می شد دوباره بگیرمش ؟ اگر دزدیده باشندش من از کجا می توانم دوباره بگیرمش ؟ »

مأمور گمرک گفت : « خیال می کنم دیگر نشود . »
هری گفت : « خوب ، بروید اوراقتان را جای دیگری فرو کنید . »
مأمور گمرک گفت : « دیگر پرت نگو ، یا کلاری می کنم که برای

پرت گفتن چیزی دست باشد .
 هری گفت : « بعد از یازده سال . »
 « یازده سال است که پرت نگفته ای . »
 « زندان هم نبوده ام . »
 « خوب ، پرت نگو تا زندان هم نروی . »
 هری گفت : « سخت نگیر . » در همان لحظه این کوبائی نثر که يك
 تاكسی می راند با يك نفر مال هواپیما آمد توو « بیگ راجر » به او گفت :
 « هیزوز ، شنیدم بچه دار شدی . »
 هیزوز گفت : « بله ، قربان . » سخت به خود می بالید .
 راجر گفت : « کی عروسی کردی ؟ »
 « ماه پیش ، یعنی دوماه پیش . شما به عروسی آمدید ؟ »
 راجر گفت : « نه ، من عروسی نیامدم . »
 هیزوز گفت : « چیزی گم کردید . عروسی خوبی را ندیدید . پس
 چرا نیامدید ؟ »
 « دعوتم نکردی . »
 هیزوز گفت : « آره ، یادم آمد . شما را دعوت نکردم . »
 روبه مرد بیگانه کرد : « چیزی که می خواستید پیدا کردید ؟ »
 « بله ، خیال می کنم همین است . این قیمتی که روی باکاردی گذاشته اید
 آخری است ؟ »
 فردی گفت : « بله آقا . این ورقه طلائی اصل است . »
 راجر پرسید : « بین ، هیزوز ، از کجا می دانی که بچه توست ؟ بچه
 تو نیست . »
 « چه می خواهید بگوئید ، بچه من نیست ؟ چه می گوئید . والله ، اگر
 بگذارم اینطور حرف بزنید ! چه می گوئید بچه من نیست ؟ گاو که
 می خرید گوساله مال شما نیست ؟ بچه خودم است . والله ، مال خودم
 است . بچه من است . بله ، آقا . »
 هیزوز با مرد بیگانه و بطری باکاردی بیرون رفتند و همه به راجر
 خندیدند . این هیزوز هم آدم غریبی است . او و آن کوبائی دیگر
 به اسم سویت واتر .
 در همین وقت لب زنبوری وکیل آمد و به هری گفت : « مأمورین

گمرک الان رفتند قایق ترا بگیرند .»

هری نگاهی به او کرد ، و می شد تمایل به قتل را در صورتش دید . لب زنبوری همچنان به حرف خودش ادامه داد ، بی آنکه تأییدی درجائی از صدای او نهفته باشد . «يك نفر از بالای یکی از کامیونهای بلند در میان درختهای کرنا قایق را دیده و از آنجا که دربوکا چیکا دارند ساختمان می کنند به گمرک خبر داده . من الان هرمان فردریک را دیدم . او بمن گفت .»

هری هیچ نگفت ، اما باز پیدا بود که تمایل به قتل از صورتش رفت و چشمانش به طور طبیعی نگاه می کرد . بعد به لب زنبوری گفت : «تو همه چیز را می شنوی ، ها ؟»

لب زنبوری با همان لحن مرده بی علاقه گفت : «فکر کردم میل داری بدانی .»

هری گفت : «هیچ به من مربوط نیست . گمرک باید بهتر از این مواظب قایق باشد .»

دو نفری همانجا کنار بار ایستاده بودند و هیچیک چیزی نگفت تا بیگ راجر و دوسه نفری که آنجا بودند ، رفتند . بعد آن دو به پشت بار رفتند .

هری گفت : «تو سمی . بهرچه دست می زنی گند می زنی !»
«تقصیر من است که کامیون قایق را دیده ؟ تو جا را انتخاب کردی تو خودت قایق را قایم کردی .»

هری گفت : «خفه شو . هیچوقت سابق کامیونهای به این باندی داشتند ؟ این آخرین فرصتی بود که می توانستم پول حلالی کسب کنم . آخرین فرصت من بود که پادر قایقی بگذارم که پول از آن درآید .»
«همین که اتفاق افتاد خبرت کردم .»

«مثل جند می مانی .»
لب زنبوری گفت : «بس کن ، دیگر . کوبائیهها حالا می خواهند امروز بعد از ظهر دیر بروند .»
«گور پدرشان .»

«يك چیزی اعصابشان را تحریک کرده .»
«چه ساعتی می خواهند بروند ؟»

« پنج . »

« يك قايق گیر می آورم . می برمشان به جهنم . »

« بد فکری نیست . »

« حالا حرفش را زن . دهانت را از کار من دور نگهدار . »

لب زنبوری گفت : « گوش کن ، قاتل نره غول . من سعی می کنم به تو کمکی برسانم دستت را جایی بند کنم . »

« و نتیجه اش این است که مرا مسموم می کنی . هر کس به تو دست زده مسموم شده . »

« بس کن ، ابله . »

هری گفت : « سخت نگیر . من باید فکر کنم ، تنها کاری که کرده ام این بوده که فکر يك چیز را بکنم و کرده ام و بعد نوبت چیز دیگر شده است . »

« چرا نمی گذاری من کمک کنم ؟ »

« تو ساعت دوازده بیا و آن پول را بیاور که برای ودیعه قايق لازم بود . »

همین که از آن پشت بیرون آمدند آلبرت رسید و سراغ هری رفت . هری گفت : « آلبرت ، خیلی متأسفم ، کاری برای تو ندارم . » تا اینجایش را فکر کرده بود .

آلبرت گفت : « با پول کم هم می آیم . »

هری گفت : « متأسفم . حالا هیچ کاری باتو ندارم . »

آلبرت گفت : « با پولی که من می خواهم هیچ آدم کار کنی گیرتان نمی آید . »

« تنها می روم . »

آلبرت گفت : « يك همچو سفری را که تنها نمی روی . »

هری گفت : « خفه شو . توجه خبرداری ؟ در کار کمکی از کار من به تو خبر می دهند ؟ »

آلبرت گفت : « برو گمشو . »

هری گفت : « شاید شدم . » هر که به او نگاه می کرد می فهمید که دارد به سرعت فکزی می کند و مزاحم نمی خواهد .

آلبرت گفت : « من میل دارم بیایم . »

هری گفت : « کاری برایت ندارم . ولم کن ، دیگر . »
 آلبرت بیرون رفت و هری کنار بار ایستاده بود و به گراموفونهای
 خود کار نگاه می کرد مثل این که تا به حال آنها را ندیده است .
 فردی گفت : « آن مزه ای که هیوز راجع به بیچه برای بیگ را اجرا نداشت
 خوب بود ، ها . » فردی داشت چند فنجان قهوه را در پشت مملو از آب
 صابون می گذاشت .

هری گفت : « يك پاكِت سیگار چستر فیلد به من بده . پاكِت را
 زیر دنباله بازویش گرفت ، بادست چپ آن را باز کرد ، يك سیگار
 به دهان خود گرفت ، پاكِت را در جیب افکند ، و سیگار را آتش زد .

پرسید : « فردی ، قایق تو چه حالی دارد . »

« می خواهی کرایه اش بدهی ؟ »

« برای چه کاری ؟ »

« سفری به آن طرف خلیج . »

« اگر قیمتش را بگذارند آره . »

« قیمتش چند است ؟ »

« هزار و دویست دلار . »

هری گفت : « من کرایه اش می کنم . به من اطمینان می کنی ؟ »

فردی گفت : « نه . »

« خانه ام را کرو آن می گذارم . »

« من خانه ات را نمی خواهم ، من هزار و دویست دلار پول می -

خواهم . »

هری گفت : « خیلی خوب . »

فردی گفت : « پول را بیاور . »

هری گفت : « هر وقتی لب زنبوری آمد بگو منتظر من بشود . »

فصل چهاردهم

درخانه ماری و بچه‌ها داشتند ناهار می‌خوردند .

دختر بزرگ گفت : «سلام، بابا . بابا آمد .»

هری پرسید : «خوراکی چه داری ؟»

«بابا، یکی می‌گفت قایق را دزدیدند.»

ماری گفت : «بیفتك داریم .»

هری گفت : «پیدایش کردند .»

ماری به او نگاه کرد .

ماری پرسید : «کی پیدایش کرد ؟»

«گمرك .»

ماری گفت : «وای ، هری.» صدایش از رحم محلو بود .

دختر دوم پرسید : «بابا، مگر بهتر نشد که پیدایش کردند ؟»

هری به او گفت : «وقتی غذا در دهنت هست حرف نزن، پس ناهار

من کو ؟ منتظر چه هستی .»

«الان می‌آورم .»

هری گفت : «من عجله دارم . بچه‌ها شما بخورید بروید بیرون.

من می‌خواهم با مادران صحبت کنم .»

«بابا، می‌شود پولی به ما بدهی بعد از ظهر برویم سینما ؟»

«چرا به‌شنا نمی‌روید ؟ آن که مجانی است .»

«بابا، آب برای شنا خیلی سرد است . ماهم دلمان سینما می‌خواهد.»

هری گفت : «خیلی خوب . خیلی خوب .»

وقتی بچه‌ها بیرون رفتند هری به ماری گفت : «بیفتك را قطعه‌قطعه

کن .»

«خیلی خوب ، عزیزم .»

بیفتك را مثل مال بچه‌ها قطعه قطعه کرد .

هری گفت : «متشکرم. من خیلی اسباب زحمتم، نیست ؟ این بچه ها چیزی نیستند ، ها ؟»

«نه ، جانم .»

«مضحک است که هیچ پسرگیرمان نیامد .»

«علتش این است که تو خیلی مردی، اینجور همیشه دختر می شود.»

هری گفت : «من هم همچو مرد نیستم. گوش کن، به سفریدی می روم.»

«از قایق بگو ببینم .»

«از روی کامیون دیده بودندش . کامیون بلند .»

«اکی هی.»

«از آن هم بدتر. گه .»

«هری، توی منزل اینجور حرف نزن .»

«تو توی رختخواب گاهی از این بدتر حرف می زنی .»

«آن فرق دارد . من خوشم نمی آید سر میز اسم گه بشنوم .»

«اه، گه.»

ماری گفت : «جانم، تو اوقات تلخ است .»

هری گفت : «نه. دارم فکر می کنم .»

«خوب ، پس فکر کن. من به تو اعتماد دارم.»

«من هم اعتماد دارم. این تنها چیزی است که برایم مانده.»

«می خواهی برای من بگوئی ؟»

«نه، فقط هرچه شنیدی اهمیت نده.»

«ناراحت نمی شوم .»

«گوش کن، ماری . برو طبقه بالا سر آن حضره و تفنگ مسلسل مرا

بیاور و در آن جعبه چوبی فشنگ هم نگاه کن بین تمام شازده ها

پس باشد .»

«آن را نبر .»

«مجبورم .»

«جعبه فشنگ هم می خواهی ؟»

«نه. شانه را نمی توانم پر کنم . چهارشانه دارم.»

«هری، به سفر اینجوری که نمی روی ؟»

«به سفر بدی می روم.»

ماری گفت: «خدا یا. خدا یا ، کاش مجبور نبودی از این کار ها بکنی .»

«برو برشدار بیاور اینجا. قهوه هم به من بده .»
ماری گفت : «خیلی خوب .» روی میز خم شد و دهان هری را بوسید .

هری گفت: «ولم کن. باید فکر کنم .»
هری تنها سر میز نشسته بود و به پیانو و رادیو وقفه و تصویرالیه ها که جام شراب رایش سرگرفته بودند و میز و صندلی براق چوب بلوط نگاه می کرد ، و می اندیشید، کجا فرصت دارم که از خانه و زندگی لذت ببرم ؟ چرا حالا از اول کارم عقبترم ؟ اگر این را درست انجام ندهم اینها هم از دستم می رود . در کجایم از دست می رود. از خانه که بگذریم شصت دلار هم برایم نمانده، اما از محل این چیزی دستم می آید. بر پدر بچه ها لعنت . با آنچه داریم این تنها چیزی است که من و آن پسر زن توانستیم گیر بیاوریم . یعنی می شود پسرهایی که در بطن این زن بوده پیش از اینکه من با او آشنا بشوم از بین رفته باشند ؟

ماری گفت : «آوردیم . تمامشان پرند .»
هری گفت : «باید بروم .» تفنگ سنگین پیاده شده را در جلد روغنی و پارچه ای آن برداشت . «بگذارش زیر صندلی جلویی اتومبیل.»
ماری گفت : «خدا حافظ .»

«خدا حافظ ، پیر زن .»
«من غصه نمی خورم . اما ترا خدا مواظب خودت باش .»
«خوب باش .»

«وای، هری.» و ماری او را تنگ به خود فشرد .
«ولم کن. وقت ندارم .»

با دنباله بازویش به پشت ماری می زد .
ماری گفت : « با این بال نهنگت. هری جان، دقت کن .»
«مجبورم ، خدا حافظ پیرزن .»
«خدا حافظ ، هری.»

ماری او را که از خانه بیرون می رفت تماشا می کرد، باند، چهارشانه، یهن پشت، میان باریک ، و ماری اندیشید که ، آرام حرکت می کند مثل

يك جور حیوانی که آسوده و سریع برود و هنوز پیر نشده باشد ، چقدر نرم و چابک راه می‌رود، و وقتی هری سوار اتومبیل شد و ماری موی بور آفتاب خورده و صورت او را باگونه‌های پهن استخوانی و چشمان تنگ و بینی شکسته و دهان گشاد و چانه‌گرد دید ، و هری وقتی در اتومبیل نشست به او دهان کجی کرد، ماری به گریه افتاد، فکر می‌کرد : «صورتش . هر بار که صورت پدر سوخته‌اش را می‌بینم گریه‌ام می‌گیرد.»

فصل پانزدهم

سه نفر جهانگرد کنار بار فردی ایستاده بودند و فردی مشغول به خدمت بود. یکی از آنها مردی چهارشانه و بلند و لاغر بود با عینکهای ضخیم، و شلوار کوتاه پوشیده بود، و رنگش سبز شده بود و سبلی نازک و بخور رنگ داشت. زنی که با او بود زلف طلائی مجدد خود را مثل مرد ها کوتاه کرده بود، رنگ بدی داشت و بدن و صورتش به زنان کشتی گیر می ماند.

زن داشت به جهانگرد سوم، که صورتی بالنسبه سرخ و متورم و سبلی به رنگ می و کلاهی پارچه ای و سفید با نقابی از جنس سلولید و سبز رنگ داشت و چنان صحبت می کرد که گوئی چیزی بسیار داغ در دهان دارد، می گفت: «وا ایمانی.»

مردی که نقاب سبز داشت گفت: «چقدر قشنگ. هیچوقت این اصطلاح را در مکالمه نشنیده بودم. خیال می کردم اصطلاح منسوخ است یا چیزی است که آدم در کتاب یا... یا در قسمت مضحك روزنامه می بیند. اما هیچوقت گفته نمی شود.»

زن کشتی گیر. که ناگهان دستخوش دلربائی شده بود، گفت: «وا ایمانی، باز هم وایمانی.» و حال نمکین نیم رخ خود را به طرف مرد گرفت.

مرد سبز نقاب گفت: «چقدر قشنگ. چقدر قشنگ ادا می کنید.» جهانگرد بلند قد گفت: «ناراحت نشوید. زن من است. شما دوتا قبلا یکدیگر را می شناختید؟»

زن گفت: «اوه، وایماند. شناختنش دوبار وایماند. حال شما چطور است؟»

مرد سبز نقاب گفت: «بد نیستم. شما چطورید؟» جهانگرد بلند قد گفت: «حالتی بسیار عالیست. شما باید او را ببینید.»

در همان لحظه هری وارد بار شد وزن گفت : «چه مرد خوشگلی .
 يك همچو مردی می‌خواهم . بایا ، این را برایم بخر .»
 هری به فردی گفت : «وقت داری با تو حرف بزنم .»
 زن جهانگرد بلند گفت : «البته . هرچه دلت می‌خواهد بگو .»
 هری گفت : «خفه شو ، چنده . فردی ، بیا این پشت .»
 در پشت بار ، لب زنبوری سرمیزی منتظر بود .
 به هری گفت : «گنده بك سلام .»
 هری گفت : «خفه شو .»

فردی گفت : «گوش کن ، دیگر بس است . این‌طور بارت بار-
 نمی‌شود . حق نداری به مشتریهای من کلفت بگوئی ، دريك جای محترمی
 مثل اینجا حق نداری به يك خانم بگوئی چنده .»
 هری گفت : «چنده شنیدی به من چه گفت ؟»
 «خوب . در هر حال توی صورتش نگو چنده .»
 «خیلی خوب . تو پول را آوردی ؟»
 لب زنبوری گفت : «البته . چرا پول را نیاورده باشم ؟ مگر نگفتم
 پول را می‌آورم ؟»
 «نشانش بده .»

لب زنبوری پول را به او داد . هری ده صد دلاری و چهار بیست دلاری
 شمرد .

«باید هزار و دویست دلار باشد .»
 لب زنبوری گفت : «منهای حق العمل من .»
 «درش بیار .»
 «نه .»

«زود باش .»

«خل نشو .»

«بدبخت گدا .»

لب زنبوری گفت : «نره غول ، بیخود سعی نکن زور ورزی کنی
 چون پول پیش من نیست .»

هری گفت : «صحیح . باید فکر این را هم می‌کردم . گوش کن
 فردی تو مدت‌هاست مرا می‌شناسی . می‌دانم قایقت هزار و دویست دلار

می‌ارزد. این صدویست دلار کم است. این را بگیر و سرصد و بیست دلار باقی و کرایه قایق دلت را به دریابزن.»

فردی گفت: «یعنی سیصد و بیست دلار.» برای این که دلش رابه دریا بزند مقدار پول زیاد بود، و وقتی فکرش را می‌کرد عرق می‌ریخت.

«درخانه يك رادیو و يك اتومبیل دارم که اینقدر می‌ارزد.»

لب زنبوری گفت: «من می‌توانم بابت آن يك قبض بدهم.»

فردی گفت: «قبض نمی‌خواهم. خیلی خوب، الله و بخت. اما، هری، ترا بخدا از قایق توجه کن.»

«مثل این که مال خودم باشد.»

فردی که هنوز عرق می‌ریخت، و با این خاطره رنجش افزون شده بود، گفت: «مال خودت را از دست دادی.»

«از این توجه می‌کنم.»

فردی گفت: «این پول را در صندوق بانکم می‌گذارم.»

هری به لب زنبوری نگاه کرد.

گفت: «جای خوبیست.» و شكلك درآورد.

کسی از جلو صدا زد: «صاحب بار.»

هری گفت: «ترا صدا می‌زنند.»

فردی به قسمت جلو رفت.

«آن مرد به من فحش داد.» هری صدای بلندی را که حرف می‌زد

می‌شنید اما داشت با لب زنبوری صحبت می‌کرد.

«من با قایق کنار اسکله مقابل کوچه منتظر می‌شوم. پنجاه متر هم

فاصله ندارد.»

«خیلی خوب.»

«همین.»

«خیلی خوب، گنده يك.»

«فضولی نکن.»

«هر چه میل توست.»

«از ساعت چهار به بعد آنجا هستم.»

«حرف دیگری هم داری؟»

«باید مرا به‌زور مجبور کنند، ملتفتی؟ من هیچ خبری ندارم.»

سرم گرم به‌موتور است . هیچ چیز به قایق نیاورده‌ام که سفر کنم . قایق را از فردی کرایه کرده‌ام که برای ماهیگیری اجاره بدهم . باید باهفت تیر مرا مجبور کنند که قایق را راه بیندازم و طنابهای قایق را هم باید ببرند .»

«فردی چطور ؟ قایق را از او برای ماهیگیری کرایه نکردی .»

«به فردی می‌گویم .»

«بهرست نگوئی .»

«می‌گویم .»

«بهرست نگوئی .»

«گوش کن . من از دوره جنگ تا به‌حال با فردی کار کرده‌ام . دو دفعه با هم شریک شده‌ایم و هیچوقت اشکالی پیدا نشد . تو می‌دانی که من بقتدر از چیزهای او را برایش آب کردم . در این شهر او تنها مادرسگی است که من به‌او اطمینان می‌کنم .»

«من که به کسی اطمینان نمی‌کنم .»

«تو حق داری . با این تجربه‌هایی که حتی با خودت کرده‌ای .»

«با من کار نداشته باش .»

«خیلی خوب . برو رفاقت را ببین . تو چه گریزی برای خودت

داری ؟»

«اینها گویائی هستند . آنها را در کافه‌ای دیدم . یکی از آنها می‌خواهد يك چك اعتباردار را نقد کند . چه اشکالی دارد؟»

«و تو متوجه هیچ چیز نمی‌شوی ؟»

«نه . به آنها می‌گویم مرا در بانك ببینند .»

«که آنها را می‌آورد ؟»

«يك تاکسی .»

«راننده قرارست خیال کن‌اینها که هستند ؟ وپولون زن ؟»

«يك راننده پیدامی‌کنیم که هیچ خیالی نکند . در این شهر خیلی

راننده هست که نمی‌تواند خیال کند . مثلاً هیزوز .»

«هیزوز با هوش است . فقط پرت می‌گوید .»

«وامیدوارم يك بیشعور را پیدا کنند .»

«یکی را پیدا کن که بچه نداشته باشد .»

«همه‌شان بچه‌دارند . هیچوقت راننده تاکسی دیده‌ای که بچه نداشته باشد ؟»

«خیلی بیشرقی .»

لب زبوری گفت : «هرچه هست ، هیچکس را نکشته‌ام .»
«هیچوقت هم نمی‌کشی . زودباش از اینجا برویم همین با تو که باشم خونم را به جوش می‌آورد .»
«شاید خونت جوش هست .»

«می‌توانی جلوی حرف زدنشان را بگیری ؟»
«بشرطی که تو دهنّت را کاغذ بگیری .»
«پس تو دهنّت را کاغذ بگیر .»
هری گفت : «من می‌خواهم مشروب بخورم .»

در جلوی بار سه جهانگرد روی چهارپایه‌های خود نشسته بودند . همین که هری به‌بار نزدیک شد ز نیرویش را بر گرداند که تنفرش معلوم شود . فردی پرسید : «چه می‌خوری ؟»
هری پرسید : «خانم چه می‌خورند ؟»
«یک گیلان عرق کوبائی .»

«پس یک ویسکی به‌من بده .»
جهانگرد بلند قد که آینه‌ک (عینک) کلفت و سبیل کوچکی داشت ، صورت بزرگ بینی بلند خود را به‌طرف هری آورده گفت : « ببینم ، منظورت از این جور حرف زدن بازن من چیست ؟»
هری او را سر تا پا برانداز کرد و به‌فردی گفت : «این چه جور جائی است ؟»

مرد بلند قد گفت : «چه‌اش است ؟»
هری گفت : «سخت بگیر .»
«این حرفها به‌درد من نمی‌خورد .»
هری گفت : «گوش کن ، آمده‌ای اینجا تندریست و گردن کلفت بشوی نیست ؟ سخت بگیر .» و رفت بیرون

جهانگرد بلند قد گفت : «خیال می‌کنم بایست می‌زدمش . عزیزم به عقیده تو چه می‌کردم ؟»

زنش گفت : «کاش مرد بودم .»

مرد نقاب سبز در گیلای آبخو گفت : «با این هیکل خیلی هم مردمی شدید .»

مرد بلندقد پرسید : «چه گفتی ؟»

«گفتم می‌توانستید اسم و نشانیش را بگیرید و ناهای برای بنویسید و نظرتان را درباره او شرح بدهید .»

«ببینم ، اسم شما در هر حال چیست ؟ مرا دست انداخته‌اید ؟»

«من پروفیسور ملکوالسی هستم .»

مرد بلند قد گفت : «اسم من لافتون است . نویسنده هستم .»

پروفیسور گفت : «خیلی از ملاقات شما خوشوقت شدم . زیادچیز می‌نویسید ؟»

مرد بلند قد به دور و بر خود نگاه کرد . گفت : «عزیزم از اینجا برویم بیرون هرکس اینجا است یا فحش می‌دهد یا دیوانه است.»

پروفیسور گفت : «جای عجیبی است راستی جالب است . به اینجا می‌گویند جبل طارق امریکا و سیصد و هفتاد و پنج میل در جنوب قاهره است . اما اینجا که هستیم تنها قسمت آن است که من تا به حال دیده‌ام . هر چند جای خوبی هم هست.»

زن گفت : «پس راستی راستی پروفیسوری . می‌دانی ، از تو خوشم می‌آید.»

پروفیسور گفت : «من هم از تو خوشم می‌آید . عزیزم ، اما دیگر باید بروم .»

برخواست و رفت بیرون سری به دوجرخه‌اش بزند .

مرد بلندقد گفت : «هرکس اینجا است دیوانه است عزیزم ، می‌خواهی یک گیلای دیگر بخوریم ؟»

زن گفت : «از پروفیسور خوشم آمد . رفتار دلنشینی داشت.»

«آن یکی»

زن گفت : «اوه ، آن یکی صورت خیلی قشنگی داشت . مثل ناتارها . کاش فحش نمی‌داد . صورتش مثل چنگیز خان بود . خدایا ،

چقدر گنده بود . »

شوهرش گفت : « فقط يك دست داشت . »

زن گفت : « من متوجه نشدم . يك گيلاس ديگر بخوريم ؟ نمی دانم

بعد از اينها نوبت كيست بيايد . »

شوهرش گفت : « لابد تيمور لنگه . »

زن گفت : « يا حق ، تو چه درس خوانده هستی . اما همان

چنگيز خان برای من بس بود . چرا پروفيسور خوشش می آمد من بگويم

وابمانی . »

لافتون نویسنده گفت : « نمی دانم ، عزيزم . من هيچوقت خوشم

نيامده . »

زن گفت : « مثل اين بود كه از من همانطور كه هستم خوشش می آمد .

چه خوب آدمی بود . »

« شايد باز او را دیدی . »

فردی گفت : « هروقت بيائيد اینجا اين یکی را می بينيد . اصلا ساكن

اینجا شده . دوهفته است آمده . »

« آن یکی كه آنطور خشن حرف می زد كه بود ؟ »

« او ؟ او هم مال همین جاهاست . »

« چكاره است ؟ »

فردی به زن گفت : « از هر كاری يك كمی می دانند . ماهيگير است . »

« دستش چه شده ؟ »

« نمی دانم . يك طوری آسیب دیده . »

زن گفت : « والله خیلی خوشگل بود . »

فردی خندید . « خیلی اسمها رویش گذاشته اند اما اين یکی را

نشنيده بودم . »

« به نظر شما صورتش خوشگل نبود ؟ »

فردی گفت : « سخت نگرید ، خانم ، صورتش مثل ران خوكست كه

يك دماغ شكسته رویش گذاشته باشند . »

زن گفت : « واه ، چقدر مردها احمقند . اين مرد خواب و خيال

من بود . »

فردی گفت : « بدسر خواب و خیالی است . »

در تمام این مدت مرد نویسنده با قیافهٔ احمقانه‌ای نشسته بود و فقط وقتی به زنی نگاه می‌کرد در قیافه‌اش آثار تمجید پیدا می‌شد. فردی اندیشید که: «آدم باید نویسنده باشد تا زنی این قیافه را داشته باشد، خدایا عجب بدریخت است.»

همانوقت آلبرت رسید.

«هری کجاست؟»

«رفت به اسکله.»

آلبرت گفت: «متشکرم.»

آلبرت بیرون رفت و زن و نویسنده همچنان نشسته بودند و فردی ایستاده غصهٔ قایق را می‌خورد و فکر می‌کرد چقدر پاهایش از ایستادن مدام خسته می‌شود. روی سمت پنجره‌ای انداخته بود اما فایدهٔ زیادی نداشت. تمام مدت پایش درد می‌کرد. با وجود این کارش گرفته بود و بیش از چند بار نبود که از مال او بهتر باشد. این زن واقعاً نترس بود. و مردی که همچو زنی را برای زندگی انتخاب کند باید چه جور باشد؟ فردی اندیشید، حتی با چشم بسته هم نمی‌شود. حتی با عاریه هم نمی‌شود. با وجود این مشروبهای مخلوط می‌خورند مشروبهای گران می‌خورند. این شد حرفی.

گفت: «بله، آقا الان.»

مرد سبزه رنگ خوش اندامی با موی سرخ و پیراهن راه راه ماهیگیران و شلوار کوتاه‌خاکی با دختر سبز؛ بسیار خوشگلی که پیراهن کرک نازک و شلوار سرمه‌ای پوشیده به درون آمدند.

لافتون از جا برخاسته گفت: «اینهم ریچارد گوردن با هلن خانم خوشگل.»

ریچارد گوردن گفت: «سلام، لافتون. يك پروفیسور بدمست این حوالی ندیدی؟»

فردی گفت: «الان رفت بیرون.»

ریچارد گوردن از زنی پرسید: «عزیزم، ورموت می‌خوری؟» زن گفت: «اگر تو هم بخوری.» و بعد به دو لافتون گفت: «سلام.» و بعد: «فردی، مال مرا دو قسمت فرانسوی و يك قسمت ایتالیایی

بده.»

روی چهارپایه بلندی نشست و پاهایش را زیرش جمع کرد و چشم به‌کوچه دوخت . فردی با دیده تحسین به‌او نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد هلن زیباترین زن غربیه بود که آنسال به کی‌وست آمده بود . حتی از خانم برادلی مشهور و خوشگل هم خوشگلتر بود . این دختر صورت ایرلندی خوشگل و موهای مجعد تیره رنگی داشت که تا روی شانه‌اش می‌آمد و پوست لطیف روشنی هم داشت . فردی به دستهای سبز شده او که گیلاس را گرفته بود نگاه می‌کرد .

لافتون از ریچارد گوردن پرسید : « کار چطور پیشرفت دارد ؟ »
گوردن گفت : « من خوب پیشرفت کرده‌ام تو چطوری ؟ »
خانم لافتون گفت : « جیمس کار نمی‌کند . فقط مشروب می‌خورد . »
لافتون پرسید : « ببینم ، این پروفیسور مک‌والسی چه جور آدمی است ؟ »

« خیال می‌کنم استاد اقتصادیات باشد و امسال تعطیل دارد . باهلن دوست است . »

هلن گوردن گفت : « من از او خوشم می‌آید . »
خانم لافتون گفت : « من هم از او خوشم می‌آید . »
هلن گوردن با بشاشت گفت : « من اول خوشم آمده . »
خانم لافتون گفت : « او ، مال خودت . شما دخترها هر چه بخواهید گیرتان می‌آید . »

هلن گوردن گفت : « همین هم مارا اینجور خوب می‌کند . »
ریچارد گوردن گفت : « من يك ورموت دیگر می‌خورم . » از لافتون ها پرسید ، « شما نمی‌خواهید ؟ »
لافتون گفت : « چرا . ببینم ، تو به آن میهمانی بزرگ که برادلی‌ها می‌دهند نمی‌روی . »

هلن گوردن گفت : « البته می‌رود . »
ریچارد گوردن گفت : « می‌دانید ، از او خوشم می‌آید ، خانم برادلی هم از حیث يك زن و هم از حیث يك نمود اجتماعی برای من جالب است . »

خانم لافتون گفت : « خدایا ، تو هم مثل پروفیسور لفظ قلم حرف می‌زنی . »

لافتون گفت : « عزیزم ، بیسوادی خودت رابه رخ مردم نکش . »
 هلن گوردن همچنان که به بیرون نگاه می کرد ، پرسید : « مردم
 بایک نمود اجتماعی توی رختخواب هم می روند ؟ »

ریچارد گوردن گفت : « پرت نگو . »
 هلن پرسید : « منظورم این است که این مثل تکلیف شب يك
 نویسنده است ؟ »

ریچارد گوردن گفت : « يك نویسنده باید همه چیز را بداند .
 يك نویسنده نمی تواند تجارب خودش را به موازین بورژوازی محدود
 کند . »

هلن گوردن گفت : « اوه . آنوقت زن يك نویسنده چه می کند ؟ »
 خانم لافتون گفت : « خیلی کارها . راستی ، تو خوب بود وقتی
 يك مردی بهمن و جیمس فحتی داد اینجا بودی . آدم وحشتناکی بود . »
 لافتون گفت : « بایست می زدمش . »

خانم لافتون گفت : « راستی وحشتناك بود . »

هلن گوردن گفت : « من می روم خانه . ریچارد ، توهم می آئی ؟ »
 ریچارد گوردن گفت : « من فکر کرده بودم کمی وسط شهر کاردارم . »
 هلن گوردن به آینه ای که پشت فردی بود نگاه می کرد . پرسید :
 « راستی ؟ »

ریچارد گوردن گفت : « راستی . »
 فردی نگاهی به او کرد و پنداشت هلن نزدیک است گریه کند .
 امیدوار بود این عمل در بار اتفاق نیفتد .

ریچارد گوردن از او پرسید : « يك گیلان دیگر نمی خوری ؟ »
 « نه . » سرش را تکان داد .
 خانم لافتون پرسید : « بینم ، تو چه ات هست ؟ مگر خوش
 نمی گذرد ؟ »

هلن گوردن گفت : « خیلی خوش . اما به هر حال من به ترست
 بروم خانه . »

ریچارد گوردن گفت : « من زود برمی گردم . »
 هلن گفت : « خودت را ناراحت نکن . » هلن رفت بیرون . گریه
 نکرده بود . جان هك والسی راهم ندیده بود .

فصل شانزدهم

درکنار اسکله هری مورگان با اتومبیل تا جائی که قایق قرار داشت آمده ، دیده بود که هیچکس در آن حوالی نیست ، صندلی جلوی اتومبیل را بلند کرده و تفنگ مسلسل را با جلد و غنی سنگین به عرصه پشت قایق انداخته بود .

خود به قایق رفت و روپوش موتور را بلند کرد و مسلسل را آن زیر دور آزدید قرار داد . پیچهای بنزین را باز کرد و هردو موتور را روشن کرد . موتور جلویی بعد از یکی دو دقیقه خوب کار می کرد ، اما موتور عقبی استوانه های دوم و چهارمش کار نمی کرد و هری دید که شمعهای آن شکسته است ، دنبال شمعهای دیگر گشت ، اما پیدا نکرد .

اندیشید که : « باید شمع پیدا کنم و بنزین بریزم . »
زیر قایق باموتورهای روشن ، خزانه مسلسل را باز کرد و دسته آن را نصب کرد . دو پولک و چهار پیچ پیدا کرد و درپولک آنقدر شکاف آورد که توانست مسلسل را به سمت چپ موتور زیر کف عرصه نگاهدارد . تفنگ مسلسل آنجا قرار گرفت ، و هری یک شانه را از جیب جلد مسلسل درآورد و در مسلسل گذاشت . بین دو موتور زانو زد و دست دراز کرد که به تفنگ برسد . فقط باید دو حرکت انجام می گرفت . اول باید دنباله کمر بندی را که دور محتوی بنزین درست پشت بست بود باز کند . بعد مسلسل را بیرون بکشد . آزمایش کرد و با یکدست راحت درمی آمد ، ضامن کوچک را از نیمه خودکار به حال خودکار کشید و آن را انداخت . بعد از تو مسلسل را بست . نمی توانست جائی پیدا کند که شانه های اضافی را بگذارد ، این بود که آنها را زیر تانک بنزین پائین گذاشت به طوری که ته شانه ها رو به او باشد و دستش

به آنها برسد . فکر کرد که ، اگر بعد از راه افتادن يك مرتبه پائين بروم می توانم دوتایش را درجییم بگذارم . بهترست که همراه نباشد اما يك چیزی ممکن است مانع کار بشود .

برخواست . بعد از ظهر روشن خوبی بود ، هوا ملایم بود ، و نسیم ملایمی از طرف شمال می وزید . بعد از ظهر خوبی بود . مدآب داشت فرو می نشست ، و درکناره باب دومرغ دریائی روی آبوه شن نشسته بودند . يك قایق ماهیگیری پرصدا ، به رنگ سبز تیره ، که به طرف بازار ماهی می رفت از کنار او گذشت ، ماهیگیر سیاه پوست دسته فرمان را در دست داشت .

هری به طرف آبهای دور نگاه کرد . اطراف و بالای جزیره مرغهای سفید رنگ دریائی می پریدند .

هری اندیشید : « شب قشنگی می شود . شب خوبی برای عبور از خلیج می شود . »

از ماندن درکنار موتور اندکی عرق کرده بود ، قد راست کرد و صورتش را باتکه کهنه ای پاک کرد .

آلبرت روی اسکه بود .

گفت : « گوش کن هری . کاش مرا هم باخودت می بردی . »

« دیگر چه دردی داری ؟ »

« می خواهند فقط هفته ای سه روز از محل کمک به ما کار بدهند »

همین امروز صبح شنیدم . مجبورم کاری بکنم . »

هری گفت : « خیلی خوب . » مجدداً فکر کرده بود . « خیلی خوب . »

خوب . »

آلبرت گفت : « خوب شد . می ترسیدم بروم خانه زنم را ببینم . »

امروز بلائی سرم آورد مثل این که من محل کمکی را از بین برده بودم . »

هری با بشاشت پرسید : « زنم چه دردی دارد ؟ چرا نمی زنی توی گوشش ؟ »

گوشش ؟ »

آلبرت گفت : « تو بزنی . خوشم می آید ببینم او چه می گوید . »

حرف زدنتی شنیدن دارد . »

هری گفت : « گوش کن ، ال . اتومبیل مرا بردار بااین برو »

به مغازه امتعه بحری و شش شمع مثل این بخر . بعد برو يك تکه یسج
 بیست سنتی و شش تا ماهی قرمز بخرو دو قوطی قهوه ، چهار قوطی
 گوشت گاو پخته ، دو قرص نان ، و قدری شکر و دو قوطی شیرفشرده
 هم بگیر . دم ایستگاه بنزین سینکربایست و بگو بیایند اینجا صد و
 پنجاه گالن بنزین بدهند . تامی توانی زود برگرد و شمع دوم و چهارم
 را از طرف پروانه عوض کن . بگو من که برگشتم پول بنزین رامی‌دهم .
 اگر خواستند صبر کنند ، اگر نه بیایند بار فردی . تمامش یادت می‌ماند ؟
 چند نفر را فردا می‌بریم ماهیگیری .

آلبرت گفت : « برای ماهی بزرگ هوا دیگر سرد شده . »
 هری گفت : « آن چند نفر اینطور فکر نمی‌کنند . »
 آلبرت پرسید : « بهتر نیست دوازده ماهی قرمز بخرم ؟ شاید
 کومه آنها را برد توی باب حالا پراز کومه است . »
 « خیلی خوب ، دوازده تا بخر . تا یکساعت دیگر برگرد و تانک
 بنزین را هم پرکن . »

« چرا اینقدر بنزین می‌ریزی ؟ »
 « ممکن است صبح زود برویم و شب دیر برگردیم و وقت پرکردن
 نداشته باشیم . »

« آن کوبائی‌ها که می‌خواستند ببریشان چه شدند ؟ »
 « دیگر خبری از آنها نشد . »
 « خوب کاری بود . »
 « این هم خوب کاری است زود باش دیگر ، راه بیفت . »
 « من روزی چند می‌گیرم ؟ »

هری گفت : « روزی پنج دلار . اگر نمی‌خواهی بگو . »
 آلبرت گفت : « خیلی خوب . کدام شمعها را گفتی ؟ »
 « دوم و چهارم از طرف پروانه » آلبرت سری فرود آورد .
 گفت : « خیال می‌کنم یادم بماند . سوار اتومبیل شد و دور زد و از
 کوچه بیرون رفت . »

از جایی که هری درقایق ایستاده بود عمارت آجری و سنگی بانک
 و مدخل آن را می‌دید . در حدود پنجاه متر آن طرف‌تر بود .
 مدخل کناری بانک را نمی‌دید . به ساعتش نگاه کرد . کمی از

ساعت دو می‌گذشت . رویه موتور را انداخت و رفت بالا روی اسکله .
 اندیشید که ، حالا یا درست می‌شود یا نمی‌شود . حالا دیگر هر کار از
 دستم برمی‌آمده ام . می‌روم فردی را می‌بینم و بعد بر می‌گردم
 صبر می‌کنم . وقتی از اسکله بیرون رفت از يك كوچه فرعی رفت تا از
 مقابل بانك نكند .

فصل دهم

در داخل بارفردی ، هری میخواست موضوع را به او بگوید اما نمی توانست . کسی در بار نبود و هری روی چهارپایه نشسته بود و میخواست به او بگوید ، اما ممکن نمی شد . همین که خود را حاضر می کرد بگوید می دانست که فردی تحمل نخواهد کرد . در سابق شاید قبول می کرد ، اما حالا دیگر نه . شاید در سابق هم نه . تا وقتی که به فکر گفتن به فردی نیفتاده بود متوجه نبود که چقدر بدست . اندیشید که می توانم همینجا بمانم و هیچ چیزی نخواهد شد . می توانم بمانم و چندگیلاس بزخم و در این ماجری نباشم . جز این که تفنگم در قایق مانده است اما هیچ کس جز زخم نمی داند که آن تفنگ مال من است . یک سفر که به کوبا رفته بودم آن را گیر آوردم . هیچ کس خبر ندارد که من آن تفنگ را دارم . می توانم اینجا بمانم و سالم برهم . اما از کجا زندگی کنند ؟ پولی که غذای ماری و بچه ها را با آن بخرم از کجا می آید ؟ نه پول دارم ، نه قایق . سواد درست هم ندارم . یک آدم یکدمستی کجا می تواند کار کند ، تنها چیزی که دارم همین دل و جرأت است . می توانم اینجا بمانم و مثلاً پنج گیلاس دیگر بخورم و دیگر کار تمام شده است . دیگر خیلی دیر شده است . می توانم بگذارم تمام قضیه از کنارم سر بخورد و خودم گیر نکنم .

به فردی گفت : « یک گیلاس به من بده . »

« خیلی خوب . »

می توانم خانه را بفروشم و تا وقتی که من کار گیر بیاورم جایی را اجاره کنیم . چه جور کاری ؟ چه جور کاری . می توانم الان بروم به بانک و جیب بزخم و آنوقت چه گیرم می آید ؟ تشکرات حتماً . تشکرات یک قسمت دولت کوبا بازوی مرا باتیراندازی گرفت وقتی که حاجت به تیراندازی نبود و یک قسمت دولت کشورهای متحد قایم را گرفت . حالا

می‌توانم خانه‌ام را از دست بدهم و درازاء تشکر ذخیره کنم . هیچ تشکر لازم نکرده . گور پدرش . هیچ چاره‌ای ندارم .

می‌خواست به فردی بگوید تا کسی باشد که بداند او چه می‌کند. اما نمی‌توانست بگوید چون فردی تحمل آنرا نداشت و نمی‌پذیرفت . حالا خوب پولی درمی‌آورد . وقت روز خیلی بیشتری نداشت اما شبها تا ساعت دو بارش از جمعیت پر بود . فردی در فشار مالی نبود . هری می‌دانست که فردی قبول نمی‌کرد . اندیشید که ، باید تنها این کار را بکنم ، با آن آلبرت بدبخت بینوا . خدایا ، امروز در اسکله از همیشه گرسنه‌تر به نظر می‌رسید . بدبخت‌هایی هستند که حاضرند از گرسنگی بمیرند و دزدی نکنند در همین شهر خیلی هاستند که شکمشان از گرسنگی آه و ناله سر می‌دهد . اما حاضر نیستند جنب بخورند . همین روز به روز بیشتر گرسنگی می‌خورند بعضی از اینها همان روز که روی خشت افتادند گرسنگی خوردن را شروع کردند .

گفت : «گوش کن ، فردی . من دوتا بغلی می‌خواهم .»

«بغلی چه ؟»

«باکاردی .»

«خیلی خوب .»

«چوب پنبه‌ها را درآورد . می‌دانی می‌خواستم قایق را اجاره کنم

چند نفر کوبائی را به کوبا ببرم .»

«این‌را که گفتی .»

«نمی‌دانم کی می‌خواهند بروند . شاید امشب . من چیزی نشنیده‌ام.»

«قایق در همه ساعتی آماده حرکت است . اگر امشب بروید شب

خوبی است .»

«مثل این که چیزی راجع به ماهیگیری امروز بعد از ظهر می‌گفتند.»

«روی قایق ابزارهای ماهیگیری هم هست به شرطی که حیوانات

دریائی نبرده باشندشان .»

«هنوز هم هست .»

فردی گفت : «خوب ، سفر بی‌خطر .»

«متشکرم . يك گیلان دیگر به من بده .»

«چی ؟»

« ویسکی . »

« مگر با کاردی نمی خوری ؟ »

« آن را وقتی از خلیج می گذریم اگر سردم شد می خورم . »

« در تمام مدت همین نسیم از پشت شما خواهد آمد . کاش منهم

بودم . »

« در این که شب خوبی خواهد بود که حرفی نیست . يك گیلان دیگر

به من بده . »

در همان موقع جهانگرد بلند قد با زتش وارد شدند .

زن گفت : « این همان مرد خواب و خیال من است . » و روی

چهارپایه پهلویی هری نشست .

هری نگاهی به او کرد و از جا برخاست .

گفت : « فردی ، من دوباره می آیم . می روم سر قایق که اگر آن

عده خواستند بروند ماهیگیری من باشم . »

زن گفت : « نرو ، خواهش می کنم ، نرو . »

هری به او گفت : « چقدر مضحکی . » و از در بیرون رفت . در

انتهای کوچه ریچارد گوردن به طرف خانه بزرگ زمستانی برادلی می رفت

امیدوار بود خانم برادلی تنها باشد . تنها هم بود . خانم برادلی نویسنده ها

را هم همراه کتابهایشان جمع می کرد اما ریچارد گوردن هنوز از این

امر خبری نداشت . زن خود گوردن اکنون در کناره دریا پیاده به سوی

خانه می رفت . به جان ملك والی بر نخورده بود . شاید به خانه می آمد .

فصل هجدهم

آلبرت در قایق بود و بانك هم از بنزین پر شده بود .
هری گفت : « حالا موتور را روشن می‌کنم ببینم آن دو سیلندر
چه جور کار می‌کنند . چیزها را خریدی ؟ »
« آره . »

« قدری طعمه درست کن . »
« طعمه بزرگ می‌خواهی ؟ »
« بزرگ ، برای ماهی بزرگ . »

آلبرت داشت در عقب قایق طعمه می‌ساخت و هری کنار فرمان ایستاده
موتورها را گرم می‌کرد که صدائی مانند تیر به گوشش رسید . به طرف
کوچه نگاه کرد و دید مردی از بانك بیرون آمد . این مرد طیانه‌ای
در دست داشت و می‌دوید . بعد از نظر ناپدید شد ، دو مرد دیگر که کیف
دستی داشتند و ضمناً تفنگ هم به دست گرفته بودند و به همان طرف
می‌دویدند در آمدند . هری نگاهی به آلبرت کرد که مشغول بریدن طعمه
بود . مرد چهارم ، همان که درشت‌هیکل بود ، در ضمن که هری نگاه
می‌کرد ، از در بانك بیرون آمد و يك تفنگ مسلسل جلو خود گرفته
بود ، و همانطور که او از پشت از بانك بیرون آمد صدای سوت خطر
بانك بلند شد و هری لوله تفنگ را دید که بالا ، پائین -- بالا -- پائین
جست و در وسط ناله سوت خطر صدای کوچک تاپ - تاپ - تاپ - تاپ
گلوله‌ها را نیز شنید ، مرد برگشت و پا به دو گذاشت ، يك بار دیگر
ایستاد و به طرف در بانك شلیک کرد ، و در ضمن که آلبرت در آخر
قایق ایستاده می‌گفت :

« خدایا ، دارند بانك را می‌زنند ، خدایا ، چه کار از دست ما
ساخته است ؟ » هری صدای فورد تاکسی را شنید که از کوچه فرعی پیچید
و با پیچ و قوس به طرف اسکله آمد .
سه نفر کوبائی در عقب و یکی کنار راننده نشسته بودند .

یکی از آنها به اسپانیائی فریاد زد : « کوفایق ؟ »
 دیگری گفت : « آنجا ، احمق ! »
 « آن نیست . »

« کاپیتن که همانست . »

« زود باشید شما را به خدا زود باشید . »

مرد کوبائی به راننده گفت : « بیا بیرون . دستهایت را بلند کن . »
 همینکه راننده کنار تاکسی ایستاد کوبائی جاقویش را وسط کمر او گذاشت و به فشار به طرف خود کشید و کمر را پاره کرد و شلوار راننده را تا نزدیکی زانو درید . بعد شلوار او را پائین کشید . گفت : « تکان نخور . » دو کوبائی که کیف در دست داشتند آنها را روی عرصه عقب قایق انداختند و همگی دوان به روی قایق آمدند . یکی گفت : « راه بیفت . » آن درشت هیکل نوک مسلسل را به پشت هری گذاشت .

گفت : « زود باش ، کاپیتن راه بیفت . »

هری گفت : « سخت نگیر . مسلسل را طرف دیگر بگیر . »
 درشت هیکل گفت : « آن طناب را پاره کنید . » و رو به آلبرت گفت : « تو ! »

آلبرت گفت : « صبر کن ببینم . موتور را راه نینداز اینها دزدهای بانکند . »

درشت هیکلترین چهار کوبائی برگشت و مسلسل را تابداد و آن را رو به آلبرت گرفت . آلبرت گفت : « های ، زن ! زن ! زن ! »
 شلیک آنقدر به سینه او نزدیک بود که گلوله ها مثل سه کشیده صدای خشکی کردند . آلبرت به زانو افتاد . چشمانش باز و دریده و دهانش گشوده مانده بود . چنان به نظر می رسید که هنوز می کوشید بگوید : « زن ! »

مرد کوبائی درشت هیکل گفت : « هیچ معاون هم نمی خواهی . مادر سگ یکدست . » بعد به اسپانیائی گفت : « با آن کلرد ماهی طنابها را ببرید »
 و به انگلیسی : « زود باش . برویم ! »

بعد به اسپانیائی : « یک تفنگ پشت سرش نگاهدارید . »
 و بعد انگلیسی : « زود باش ، راه بیفت . سرت را داغان می کنم . »
 هری گفت : « حالا می روم . »

یکی از کوبائی‌ها که شبیه هندیها بود طپانچه‌ای را در طرفی که هری دست نداشت گرفته بود . نوک طپانچه تقریباً به قلاب بازو می‌خورد . در ضمن که هری قایق را به راه انداخت و با دست سالمش فرمان را گرفته بود ، به طرف عقب قایق نگاه کرد ، و آلبرت را دید که روی زانو افتاده و سرش به پهلویش آویخته و در حوضچه‌ای از خون افتاده بود . روی اسکله فوراً تا کسی و راننده فریب‌بازیر شلواری ، و شلوارش که روی قوزکش افتاده بود ، با دستهای روی سر نهاده و دهان بازمانده ایستاده بود . هنوز کسی از کوچه به طرف ایشان نمی‌آمد . اسکله همینطور که قایق از توقفگاه خارج می‌شد عقب می‌رفت ، و آنوقت هری قایق را از کنار فانوس دریائی می‌گذرانند . کوبائی درشت هیكل گفت : « زود باش . برش دیگر . عجله کن . »

هری گفت : « این تفنگ را عقب بگیر . » فکر می‌کرد ، می‌توانم قایق را به طرف کراوفیش ببرم . اما شك ندارم که آنوقت این کوبائی شکم را سفره می‌کرد .

کوبائی درشت هیكل گفت : « راعش بینداز . » بعد به اسپانیائی گفت : « همه روی شکم دراز بکشید . نوک تفنگ‌ها را رو به کاپیتان نگاه دارید . » خود او در عقب قایق دراز کشید و آلبرت را نیز روی عرصه دراز کرد . اکنون آن سه نفر دیگر نیز روی شکم دراز کشیده بودند . هری روی چهار پایه پشت فرمان نشست . به جلو نگاه می‌کرد و قایق را فرمان می‌داد و از باب بیرون می‌برد ، از پایگاه دوم قایق‌ها و بعد از تخته اعلانات یا آنها و چراغ خود کارسین گذشت . به عقب نگاه کرد . کوبائی درشت هیكل يك جعبه بزرگ فشنگ از جیبش در آورده داشت شانه‌ها را پر می‌کرد . تفنگ مسلسل کنار او افتاده بود و او شانه‌ها را پر می‌کرد بی آنکه به آنها نگاه کند . با لمس دست آنها را پر می‌کرد و خود به طرف عقب قایق نگاه می‌کرد . آن دیگران نیز ، جز یکی که او را می‌پایند ، به عقب نگاه می‌کردند . این یکی ، که یکی از آن دونفر بود که شبیه هندیها بودند ، با طپانچه به هری اشاره کرد که به جلو نگاه کند . هنوز هیچ قایقی دنبالش نکرده بود . موتورها آرام و بی صدا کار می‌کردند و اکنون قایق به زور جزر آب نیز پیش می‌رفت هنگامی که از کنار علامت خطر می‌گذشت

قسمتهای آنرا که رو به دریا داشت دید که جریان آب دور آن می چرخید. هری می اندیشید که، دو قایق سریع هست که می تواند ما را بگیرد یکی مالری، که دارد پست ماتکوم را می برد. آن یکی کجاست؟ دو روز پیش آنرا در آبهای آدیتلر دیدم. فکر می کردم لبرنبوری را وادارم آن را کرایه کند. بند به خاطر آورد که دوتای دیگر هم هست. یکی آنکه اداره راه فلوریدا بین این جزائر کوچک دارد. آن دیگری در گاریسن بایت است. حالا چقدر دور شده ایم؟ به طرف جایی که قلعه در پشت آنها واقع بود نگاه کرد. عمارت آجر سرخ اداره پست از پشت و بالای ساختمان بحریه دیده می شد و عمارت زرد رنگ هتل اکنون بر تمام شهر مسلط بود. اندیشید که در هر حال چهار میل آمده ایم باز اندیشید که: ها، آمدند دو قایق سفید ماهیگیری از کنار موج شکن ها چرخیدند و به طرف ایشان می آمدند. اندیشید که، ده میل هم نمی توانند بیایند. چه بد شد.

کوبائی ها به اسپانیائی وراجی می کردند.

درشت هیکل پرسید: «کاپی، ساعتی چند میل می روی؟» «و به عقب نگاه کرد.

هری گفت: «تقریباً دوازده میل.»

«آن قایقها چه سرعتی دارند؟»

«شاید ده میل در ساعت.»

اکنون همه، حتی آن يك که قرار بود او را بپاید، به عقب نگاه می کردند. هری اندیشید که، اما چه از دستم ساخته است؟ هنوز هیچ. قایقهای سفید هیچ بزرگتر نشدند.

آنکه خوش صحبت بود گفت: «ربرتو، آنجا نگاه کن.» «کجا،»

«نگاه کن!»

خیلی عقب، آنقدر دور که خوب دیده نمی شد، مقداری آب بالا می جست.

آنکه خوش صحبت بود گفت: «دارند رو به ما تیراندازی می کنند. خیلی احمقی است.»

مرد درشت صورت گفت: «راستی که با سه میل فاصله.»

هری اندیشید : « چهار میل . چهار میل کامل . »
هری جهش‌های آب را در سطح آرام دریا می‌دید اما صدای تیر را
نمی‌شنید .

اندیشید که « این بدبختها ترحم انگیزند . از آنهم بدتر .
مضحکند . »

مرد درشت چهره ، که به طرف عقب نگاه می‌کرد پرسید : « کاپی ،
فایده‌های دولتی اینجا چه هست . »

« مال گارد ساحلی . »

« آنها چه سرعتی دارند ؟ »

« شاید دوازده . »

« پس حالا خلاصیم . »

هری جواب نداد .

« پس خلاص نیستیم ؟ »

هری هیچ نگفت . از سمت راست سنگهای فولک تیز سندی می‌گذشت
و چوبهای زمینی در آب کم عمق سندی تقریباً درست راست جلو بود .
تا ده دقیقه دیگر از برابر صخره‌ها رد شده بودند .

« چاهات شده ؟ چرا جواب نمی‌دهی ؟ »

« چه پرسیدید ؟ »

« حالا چیزی هست که به ما برسد ؟ »

هری گفت : « هواپیماهای گارد ساحلی . »

آنکه خوش صحبت بود گفت : « پیش از آنکه وارد شهر شویم سیم
تلفن را قطع کرده بودیم . »

هری پرسید : « سیمهای رادیو را که نبریدید ؟ »

« فکر می‌کنی هواپیما اینجا بیاید ؟ »

هری گفت : « تا وقتی هوا تاریک نشده می‌تواند بیاید . »

ربرتو ، مرد درشت صورت پرسید : « کاپی ، خودت چه فکر
می‌کنی ؟ »

هری جواب نداد .

« بگو دیگر ، خودت چه فکر می‌کنی ؟ »

هری از آنکه خوش صحبت بود و کنار او ایستاده راهنمایی قطب نما

را تماشا می‌کرد ، پرسید : « چرا گذاشتی آن مادر سگ معاون مرا بکشد ؟ »

ربرتو گفت : « خفه شو ترا هم می‌کشم . »
 هری از جوان خوش صحبت پرسید : « چقدر پول‌گیران آمد ؟ »
 « نمی‌دانم . هنوز نشمرده‌ایم . به هر حال مال ما که نیست . »
 هری گفت : « خیال نمی‌کنم باشد . اکنون از برابر چراغ گذشته بود ، وقایق را رو به طرف ۲۲۵ ، که راه معمولی هاواناست گرداند . »
 « منظورم این است که ما این کار را به خاطر خودمان نمی‌کنیم . برای يك سازمان انقلابی می‌کنیم . »

« معاون مرا هم برای همان کشتید ؟ »
 جوان گفت : « خیلی متأسفم . نمی‌دانید چقدر ناراحت شدم . »
 هری گفت : « نمی‌خواهد بدانم . »

جوان گفت : « ببینید ، آرام صحبت می‌کرد : « این ربرتو بد آدمی است . انقلابی خویست اما آدم بدیست آنقدر در زمان ماچادو آدم کشت که رفته رفته از کشتن خوشش می‌آید . البته در راه هدف خوبی می‌کشد . در راه بهترین هدفها می‌کشد . » به طرف ربرتو که اکنون روی یکی از صندلیهای ماهیگیری در عقب قایق نشسته و تفنگ مسلسل را روی زانو نهاده به عقب - که هری دید قایقها کوچکتر شده بودند - می‌نگریست ، نگاه کرد .

ربرتو از عقب قایق پرسید : « نوشیدنی چه داری ؟ »
 هری گفت « هیچ . »

ربرتو گفت : « پس من مشروب خودم را می‌خورم . » یکی دیگر از کوبائیه‌ها روی نشیمنگاهی که روی تانک بنزین درست شده بود دراز کشیده بود ، به همین زودی دریا گرفته شده بود . آن دیگری نیز به نحو آشکار دریا گرفته بود اما هنوز نشسته بود .
 هری به عقب نگاه کرد و يك قایق سربی رنگ را دید که اکنون از قلعه گذشته بود و به طرف آن دو قایق می‌آمد .

اندیشید که : « اینهم قایق گارد ساحلی . اینهم ترحم‌انگیز است . »
 جوان خوش صحبت پرسید : « فکر می‌کنی هواپیما بیاید ؟ »
 هری گفت : « تا نیمساعت دیگر تاریك می‌شود . » روی چهارپایه

پشت فرمان نشست. «فکر چه کاری هستید؟ می‌خواهید مرا هم بکشید؟»
 جوان گفت: «من میلی ندارم. از کشتن بدم می‌آید.»
 ربرتو که يك بغلی و یسکی در دست داشت، پرسید: «چه کار می‌کنید؟ داری با کاپیتن رفیق می‌شوی؟ می‌خواهی چه بکنی؟ سرمیز کاپیتن غذا بخوری؟»

هری به جوان گفت: «فرمان را بگیر. رادرا متوجه شدی؟ دو بیست و بیست و پنج.» از روی چهار پایه برخاست و به عقب قایق رفت.
 هری به ربرتو گفت: «بگذار يك جرعه بخورم. آن قایق گادر ساحلی است اما به ما نمی‌رسد.»
 اکنون خشم و نفرت و شخصیت را، به عنوان ترحم، رها کرده دست به کشیدن نقشه زده بود.

ربرتو گفت: «البته به ما نمی‌رسد. این بچه‌های دریا گرفته را نگاه کن. چه گفتی؟ مشروب می‌خواهی؟ وصیت دیگری نداری؟»
 هری گفت: «عجب شوخی هستی.» جرعه بلندی نوشید.
 ربرتو به اعتراض گفت: «آهای، یواشتر! همه‌اش همین است.»
 هری گفت: «من باز هم دارم. گولت زدم.»
 ربرتو با ظن و شك گفت: «مرا گول زن.»
 «چرا بزخم؟»
 «چه داری؟»
 «باکلردی.»
 «درش بیاور.»

هری گفت: «سخت بگیر. چرا اینقدر خشونت می‌کنی.»
 وقتی به طرف جلو می‌رفت از روی جسد آلبرت رد شد. وقتی به فرمان رسید نگاهی به قطب نما کرد. جوان در حدود بیست و پنج درجه منحرف شده بود و عقربك قطب‌نما تاب می‌خورد. هری اندیشید که این ملاح نیست. فرصت مرا زیاد می‌کند. شکاف آبرا ببین.
 شکاف آب در دنبال قایق در دو انحناء جوشان به طرف چراغ دریائی، که اکنون قهوه‌ای رنگ و مخروطی در دامن افق قرار گرفته بود، ادامه داشت. قایقها تقریباً از نظر ناپدید شده بودند. آنجا که دکل‌های بی‌سیم شهر واقع بود چیز تیره‌ای می‌دید. موتورهای آرام کار می‌کردند.

هری دستش را دراز کرد و یکی از بطریهای باکاردی را برداشت . آن را به عقب برد ، یک جرعه نوشید و بعد بطری را به ربرتو داد . ایستاد و نگاهی به آلبرت کرد و ناراحت شد . اندیشید ، حرامزاده بدبخت گرسنه .

مرد درشت صورت کوبائی پرسید : «چهارت شد ؟ ترسیدی ؟ »
هری گفت : «موافقی بیندازیمش توی دریا ؟ بردنش هیچ معنی ندارد . »

ربرتو گفت : « خیلی خوب . خوب باشعوری . »
هری گفت : «زیر بازوهایش را بگیر . من پاهایش را میگیرم . »
ربرتو تفنگک مسلسل را روی کف عریض عقب قایق گذاشت ، به جلو خم شد و جسد را از شانه ها گرفت و بلند کرد .
گفت : «میدانی ، سنگین ترین چیزها در دنیا آدم مرده است . کاپی تا به حال آدم مرده بلند کرده بودی ؟ »

هری گفت : «نه . تو زن مرده چاق را بلند کرده بودی ؟ »
ربرتو جسد را تا لبه عقب قایق کشید . گفت : «آدم خشنی هستی . بایک جرعه باکاردی چطوری ؟ »

هری گفت : « بزنی . »
ربرتو گفت : «گوش کن ، متأسفم که او را کشتم . وقتی ترا بکشم متأسفتر می شوم . »

هری گفت : «اینجور دیگر حرف نزن . چرا می خواهی اینجور حرف بزنی ؟ »

ربرتو گفت : « زود باش بیندازش پائین . »
همانطور که به جلو خم شده جسد را عقب قایق پائین می انداختند ، هری با لگد مسلسل را پائین انداخت . مسلسل و آلبرت باهم به آب خوردند ، اما در ضمن که آلبرت دوبار روی آب سفید شده وجوشان پشت پروانه غلتید ، مسلسل مستقیم فرو رفت .

ربرتو گفت : «حالا بهتر شد . ها ؟ به صورت کشتی درآمد . » بعد وقتی مسلسل را ندید : «کو ؟ چه کارش کردی ؟ »
«چه را چه کار کردم ؟ »

ربرتو از فرط هیجان به اسپانیائی گفت : «مسلسل را . »

«چه را ؟»

«میدانی چه را .»

«من ندیدمش .»

«با لگد پرتش کردی . حالا می‌کشت . حالا .»

«هری گفت : «سخت نگیر ، چرا مرا بکشی ؟»

روبرتو به یکی از کوبائی‌های دریا گرفته به اسپانیائی گفت : «يك تفنگ بده به من . زود يك تفنگ بده به من .»

هری آنجا ایستاده بود ، هرگز خود را آنقدر بلند ، آنقدر پهن ندیده بود ، احساس کرد عرق از زیر بغلش راه افتاده به پهلوهایش سرازیر شده است .

صدای اسپانیائی دریا گرفته را شنید که به اسپانیائی گفت : «بیش از اندازه آدم می‌کشی . معاون را کشتی . حالا می‌خواهی کاپیتان را بکشی که ما را از خلیج می‌گذرانند ؟»

یکی دیگر گفت : «واش کن ، وقتی رسیدیم بکشش .»

روبرتو گفت : «مسلل را با لگد به دریا انداخت .»

«پول را که گرفتیم . دیگر مسلل را می‌خواهی چه کنی ؟ کو بابر از مسلل است .»

«بهتان بگویم . اگر حالا نکشیدش بد می‌بینید . يك تفنگ بدهید

به من .»

«به ، خفه شو . مست شده‌ای . هر وقت مست می‌کنی می‌خواهی آدم

بکشی .»

هری ، در ضمن که به آنطرف جریان گلف استریم که قرص سرخ

خورشید با آب مماس بود نگاه می‌کرد ، گفت : «مشروب بخور . آن را

تماشا کن . وقتی کاملاً زیر آب برود سبز باز می‌شود .»

روبرتو گفت : «گور پدر آن ، خیال می‌کنی بل گرفتی .»

هری گفت : «يك مسلل دیگر برایت گیر می‌آورم . در کوبا قیمتش

فقط چهل و پنج دلار است . سخت نگیر . حالا دیگر خلاص شده‌اید . دیگر

هوایمای گارد ساحلی نمی‌آید .»

روبرتو او را برانداز کرد . گفت : «می‌کشت . عمداً این کار را

کردی . برای همین مرا واداشتی آن را بلند کنم .»

هری گفت : « مرا نمی‌خواهی بکشی . آنوقت چه جور از خلیج می‌گذرید ؟ »

« همین حالا باید بکشم . »

هری گفت : « سخت‌نگیر . می‌خواهم به‌موتورها سرکشی کنم . »
در کوچك را باز کرد و پائین رفت ، پیچ دوانبار روغن را سفت کرد ، به‌موتورها دست زد ، و ته تفنگ مسلسل را لمس کرد ، اندیشید : هنوز نه . نه ، حالا زود است . خدا می‌داند که بختم گفت . برای آلبرت حالا که مرده چه فرق می‌کرد ؟ دیگر زنی لازم نیست دفن کند . حرامزاده صورت گنده . حرامزاده صورت گنده آدمکش خدا یا ، چقدر دلم می‌خواهد الان بکشمش . اما بهتر است صبر کنم .

برخواست ، بالا رفت و در کوچك را بست .
به ربرتو گفت : « چطور می‌دانی ؟ » دستش را روی شانه فربه او گذاشت .
مرد کوبائی درشت صورت نگاهی به او کرد ، اما هیچ نگفت .

هری پرسید : « دیدی سبز رنگ شد ؟ »
ربرتو گفت : « تانده‌ات نرم شود . » مست بود ، اما ظنن بود ، و مثل حیوان ، می‌دانست که کار غلطی صورت گرفته است .
هری به جوانی که فرمان را در دست گرفته بود ، گفت : « حالا بگذار من برانم . اسمت چیست ؟ »

جوان گفت : « مرا امیلیو صدا کن . »
هری گفت : « برو پائین ، خوراکی هست . نان و گوشت گاو پخته هست اگر قهوه هم می‌خواهی درست کن . »
« چیزی نمی‌خواهم . »

هری گفت : « خودم بعد درست می‌کنم . » پشت فرمان نشست . اکنون چراغ زیر قطب‌نما روشن بود . هری با آسودگی قایق را هدایت می‌کرد و شب راکه به دریا خیمه می‌زد تماشا می‌کرد . چراغهای جلو را روشن نکرده بود .

اندیشید که ، برای عبور از خلیج شب خوبی است ، شب قشنگی است . همین‌که آن روشنی پشت سر ناپدید شود باید قایق را به‌طرف مشرق ببرم . اگر نکنم تا یکساعت دیگر روشنی‌ها وانا را می‌بینیم . حداکثر تا دو ساعت دیگر که می‌بینیم . آن مادر سگ همین‌که چشمش به روشنی بیفتد

ممکن است به دلش برات شود که مرا بکشد . خوب بختم گفت از آن سلسل خلاص شدم اما خوب بختم گفت . نمی دانم حالا ماری شام چه دارد . خیال می کنم بیش از آن ناراحت شده باشد که بتواند چیزی بخورد نمی دانم این ولد الزناها چقدر پول بلند کرده اند . مضحک است که پول را نمی شمردند . اما راستی اینهم راه پول در آوردن برای انقلاب شد 1 کوبائی ها مردم پیفوزی هستند .

این ربر تو مرده گ پستی است ، امشب کارش را می سازم . او رامی کشم دیگر هر چه شد شد . هر چند فایده ای به حال آلبرت بیچاره ندارد . وقتی انداختمش پائین خیلی ناراحت شدم . نمی دانم چطور شد فکر این کار افتادم .

سیگاری آتش زد و در تاریکی مشغول کشیدن آن شد . اندیشید که ، تا به حال که خوب شده . بهتر از آن شده که فکر می کردم آن جوانك خوب آدمی است . کاش می توانستم آن دو نفر دیگر را هم آنطرف بکشم . اگر می شد . دور هم جمعشان کنم چه خوب بود . خوب ، باید حداکثر استفاده را بکنم . هر چه پیش از وقت عصیشان کنم بهتر است . هر چه آرامتر و نرمتر کار را صورت بدهم بهتر است .

جوان پرسید : « ساندویچ می خواهی ؟ »

هری گفت : « متشکرم . به رفیقت یکی دادی ؟ »

جوان گفت : « او مشروب می خورد . غذا نمی خواهد . »

« آنها را دیگر چطور ؟ »

جوان گفت : « آنها را دریا گرفته . »

هری گفت : « امشب برای عبور از خلیج خوب شبی است . » متوجه شد که جوان توجهی به قطب نما ندارد ، این بود که زمام قایق را رها کرد که به طرف شرق برود .

جوان گفت : « اگر به خاطر معاون تو نبود ، لذتی داشت . »

هری گفت : « خوب آدمی بود . راستی ، کسی در بانك صدمه ندید ؟ »

« چرا ، آن وکیل . اسمش چه بود ، سیمونز . »

« کشته شد ؟ »

« خیال می کنم . »

هری اندیشید : پس اینطور . آقای لبزن بوری . مگر چه انتظاری

داشت؟ چطور خیال کرده بود نمی‌کشندش؟ این نتیجه ادای خشونت در آوردن است. آقای لبزنوری، خدا حافظ. آقای لبزنوری! «چطور شد کشته شد؟»

جوان گفت: «خیال می‌کنم بتوانی خودت بفهمی. آن‌کشتن با معاون تو خیلی فرق داشت. خیلی از این یکی ناراحت شده‌ام. می‌دانی ربرتو نمی‌خواهد کارید بکنند. این فقط حالی است که از آن‌جنبه انقلاب به‌او دست داده.»

هری گفت: «خیال می‌کنم می‌شود آدم خوبی باشد.» و اندیشید: «بین دهانم چه می‌گوید؟ برپدر دهانم لعنت، هرچه از شر آید می‌گوید. اما باید سعی کنم این جوان را باخودم رفیق کنم تا اگر...» پرسید: «حالا چه جور انقلابی کرده‌اید؟»

جوان گفت: «دسته ما دسته انقلابی‌های حقیقی است. ما می‌خواهیم تمام سیاستمدارهای پوسیده را با امپریالیسم امریکا که گلوی ما را فشار می‌دهد با اجحاف ارتش از بین ببریم.»

«می‌خواهیم کار را از اول در دست بگیریم و به همه کس فرصت متساوی بدهیم. می‌خواهیم به بردگی کشاورزان خاتمه بدهیم و اراضی وسیع نیشکر کاری را بین مردمی که در آن کار می‌کنند تقسیم کنیم. اما کمونیست نیستیم.»

هری چشم از قطب‌نما برداشت و به‌او نگاه کرد.

پرسید: «حالا وضعیتان چطورست؟»

جوان گفت: «حالا برای مبارزه پول‌تهیه می‌کنیم. برای اینکار از وسائل استفاده می‌کنیم که بعدها ابدأ طرف آن نمی‌روم. همچنین حالا از اشخاصی استفاده می‌کنیم که بعداً به کارشان نمی‌گیریم. اما هدفی که داریم به‌این وسائل می‌ارزد. در روسیه هم همین کار را مجبور شدند بکنند. استالین سالها پیش از انقلاب راهزن بود.»

هری اندیشید: این توده‌ای است. همین، باید توده‌ای باشد.

گفت: «لابد برنامه خوبی دارید. اگر می‌خواهید به کارگرا کمک کنید برنامه‌تان خوب است. من در گذشته وقتی در کی‌وست کارخانه‌سیگار داشتیم چند مرتبه اعتصاب کرده‌ام. اگر می‌دانستم شما چه جنسی هستید خیلی خوشوقت می‌شدم که کمکتان کنم.»

جوان گفت : « خلیها ممکن بود به ما کمک کنند . اما به واسطه وضعی که اکنون نهضت دارد ما نمی توانیم به مردم اطمینان کنیم . من از لزوم وضع حاضر خیلی متأسفم . از ترور و ریسیم بدم می آید . از وسائل در آوردن و راه انداختن پول هم خیلی بدم می آید . اما کار دیگری نمی شود کرد . نمی دانی در کوبا وضع چقدر خراب است . »

هری گفت : « لابد خیلی خراب است . »

« نمی توانی بدانی چقدر خراب است . ظلم کشنده ای بر سراسر روستاها حکم فرماست . در کوچه سه نفر هم نمی توانند دور هم جمع شوند . کوبا دشمن خارجی ندارد و احتیاج به ارتش هم ندارد ، اما حالا یک ارتش بیست و پنج هزار نفری دارد ، و ارتشی ها ، از سر جوخه به بالا ، خون ملت را می مکند . هر کد امشان ، حتی سربازهای روز مزد ، دنبال تهیه ثروت هستند . حالا یک ذخیره نظامی دارند که هر جور متقلب و دغل و خائنی از ایام ما جادو در آن هست و اینها هر چیز را که مورد توجه ارتش نباشد تصرف می کنند . باید پیش از این که کلا دستان بدهند از شر ارتش خلاص شویم . پیش از این به زور چماق به ما حکومت می کردند . حالا به زور تفنگ و هفت تیر و مسلسل و چوبدست . »

هری گفت : « خیلی بد وضعی است . » و باز هم فرمان را به سمت مشرق گرداند .

جوان گفت : « نمی توانی درست متوجه خرابی وضع بشوی . من وطنم را دوست دارم و حاضرم هر کار از دستم بر آید بکنم تا از این ظلم که حالا هست خلاص شود . اما کارهایی را که هزار بار بیشتر از آن بدم می آید هم انجام می دهم . »

« هری می اندیشید : مشروب می خواهم . به من چه که این انقلاب چه غلطی می کند ، * لقا انقلابش . برای کمک به کارگرها یک بانک را می زند و آلبرت بینوا را که هیچ آزاری نداشت می کشد . اینهم یک کارگر بود که کشت . هیچوقت فکر این را نمی کند . زن و بچه هم داشت . کوبائی ها کوبا را اداره می کنند . تمامشان به یکدیگر نارو می زنند . همدیگر را می فروشند . هر چه لایقشان است سرشان می آید . گوریدر انقلابشان . من باید فکر بخور و نمیر زن و بچه ام باشم و اینهم از دستم بر نمی آید . آنوقت او از انقلابش برای من می گوید ، گوریدر انقلابش . »

به جوان گفت : « راستی باید بد وضعی باشد يك دقیقه ، خواهش می‌کنم ، فرمان‌را بگیر . من کمی مشروب بخورم . »
جوان گفت : « بسیار خوب . فرمان را چه جور نگاه دارم . »

هری گفت : « دوپست و بیست و پنج . »
اکنون هوا تاریک شده بود و در این انتهای گلف استریم دریامواج بود .
هری از کنار دو کوبائی دریا گرفته که روی نیمکتها دراز کشیده بودند گذشت و به عقب قایق جائی که ربر تو روی صندلی ماهیگیری نشسته بود رفت . در تاریکی آب به سرعت از کنار قایق می‌گذشت . ربر تو پایش را روی صندلی دیگر ماهیگیری که رو به او گشته بود گذاشته بود .
هری به او گفت : « قدری از آن را بده به من . »
مرد درشت صورت با صدای گرفته گفت : « برو گمشو . این مال من است . »

هری گفت : « خیلی خوب . » و رفت جلوی قایق تا آن بطری دیگری را بردارد . در آن زیر ، در تاریکی ، بطری را زیر دنباله بازو گرفته ، چوب‌پنبه را که فردی در آورده و از نو فرو کرده بود بیرون کشید و جرعه‌ای نوشید .
به خود گفت : حالا نکنی کی بکنی . دیگر انتظار معنی ندارد . آقا پسر که حفظی‌هایش را خواند . ولد الزنای صورت گنده هم که مست است . آن دو نفر هم دریا گرفته‌اند . پس حالا وقتش است .
يك جرعه دیگر نوشید ، و با کاردی گرمش کرد و قدری کمکتش کرد ، اما هنوز در داخل شکم احساس پوکی و سرما می‌کرد . تمام روده‌هایش یخ‌کرده بود .

از جوانی که پشت فرمان بود پرسید : « مشروب می‌خواهی ؟ »
جوان گفت : « نه ، متشکرم . مشروب نمی‌خورم . » هری لبخند او را در نور چراغ قطب‌نما دید . جوان خوش قیافه‌ای هم بود . خوش صحبت هم بود .

گفت : « من باز می‌خورم . » جرعه بزرگی نوشید ، اما این جرعه نمی‌توانست قسمت یخ‌کرده بزرگی را که از شکمش به تمام سینه‌اش سرایت کرده بود گرم کند .
بطری را روی عرصه قایق گذاشت .

به جوان گفت : « قایق را روی همان راه نگاهدار . من می‌روم سری به موتورهای بزنم . »

در کوچه را باز کرد و رفت پائین . بعد در کوچه را با قلاب درازی که از سوراخی در کف موتورخانه می‌گذشت قفل کرد . روی موتورهای خم شد ، با دستش دستگاه خنک کن و سیلندرهای را امتحان کرد ، و بالاخره دستش را روی جعبه‌های روغنی گذاشت . هر پیاله روغن را یک دور و نیم محکم کرد . به خود گفت : بیخود طول نده . زود باش ، بیخود طول نده . پس دل و جرأت تو کجاست ؟ اندیشید ، لابد در رفته .

از در کوچه به بیرون نگاه کرد . تقریباً می‌توانست به دو نیمکت که روی تانک بنزین ساخته بودند و دو مرد دریا گرفته روی آنها دراز کشیده بودند دست بزنند . پشت جوان ، که روی چهار پایه بلند نشسته بود ، رو به او بود و بدنش بواسطه نور چراغ قطب نما کاملاً مشخص بود . رویش را به طرف دیگری گرداند و برتو را دید که در عقب قایق روی صندلی خود را جمع کرده است ، و در تاریکی مشخص است .

اندیشید که بیست و یک گلوله در هر شانه یعنی چهار شلیک پنج تیری ، باید انگشتهایم تند کار کنند . خیلی خوب . زود باش . بن دل ابله بیخود معطل نکن . خدا یا ، چقدر حاضرم بدهم یک جرعه دیگر بزنم . خوب ، دیگری خبری نیست . دست چپش را دراز کرد ، کمر بندی را که به تفنگ بسته بود باز کرد ، دستش را دور حافظ ماشه گذاشت ، ضامن را با شست خود برگرداند و تفنگ را بیرون کشید . روی موتور نشست و درست سرپس را که با نور چراغ قطب نما مشخص شده بود نشانه گرفت .

تفنگ در تاریکی سخت درخشید . و گلوله‌ها بابر خورد به در کوچه و موتور صدا کرد . پیش از آنکه جسد لخت جوان از روی چهار پایه بیفتد هری برگشته رو به مردی که روی نیمکت سمت چپ دراز کشیده بود شلیک کرد . آنقدر از نزدیک شلیک کرد که بوی نیم تنه سوخته‌اش را شنید ، بعد سر مسلسل را به طرف آن دیگری که داشت هفت تیرش را آماده می‌کرد گرداند . بعد خزید و روبه عقب قایق کرد . مرد درشت صورت از روی صندلی رفته بود . هری هر دو صندلی را در تاریکی تمیز داد . پشت او اکنون جوان بی حرکت افتاده بود . راجع به او

شکی نمی‌شد کرد . روی يك نیمکت مردی می‌جنبید . روی آن دیگری ، با گوشه چشمی ، مرد دیگر را دید که روی لبه قایق به صورت افتاده است .

هری می‌کوشید مرد صورت درشت را در تاریکی پیدا کند . اکنون قایق دور می‌زد و عرصه پشت قایق کمی روشن شده بود . هری نفسش را ضبط کرد و گوش فرا داشت و چشم را باز کرد . اندیشید ، آنجا که کف قایق در گوشه کمی تاریکتر است باید آن مرد که خزیده باشد . آنجا را پائید و هر چه بود اندکی تکان خورد . همان است .

مرد داشت به سوی او می‌خزید . نه ، داشت به طرف مردی که روی لبه قایق افتاده بود می‌خزید . دنبال مسلسل می‌رفت . هری خم شده ، حرکات مرد را پائید تا کمالاً اطمینان یافت . رو به او شلیک کرد . شلیک مرد را ، در حالیکه چهار دست و پا به پیش می‌رفت ، روشن کرد و بعد ، همین که برق مسلسل و صدای تتق تتق تمام شد ، هری صدای افتادن مرد را هم شنید .

هری گفت : « مادر سگ . ولد الزنای نره خر آدمکش . » اکنون سرما از سینه و اطراف قلب او رفته بود و همان احساس قدیم خلاء و سرود خوانی قلبش باز آمده بود ، و هری خم شد و بادست زیر تانک بنزین دنبال يك شانه دیگر گشت تا در تفنگ بگذارد . شانه را برداشت . اما دستش خیس شده بود .

به خود گفت : تانک بنزین تیر خورده . مجبورم مونتورها را خاموش کنم . نمی‌دانم این تانک کجا بند می‌آید .

گلنگدن را کشید و شانه خالی را بیرون انداخت ، شانه پر را به جای آن گذاشت ، و از پله‌ها بالا رفت و روی عرصه رسید .

همچنان که ایستاده ، تفنگ مسلسل را به دست چپ گرفته بود ، پیش از آنکه خم شده و با قلاب بازوی راست در کوچک را ببندد به اطراف نگاه می‌کرد ، مرد کوبائی که روی نیمکت افتاده و سه بار شانه‌اش گلوله خورده بود : دو گلوله به تانک بنزین خورده بود ، نشست ، به دقت نشانه گرفت ، و تیری به شکم اوزد .

هری روبه عقب افتاد . حالی داشت ، مثل این که مستی به طحالش زده باشند . پشتش به یکی از پشتهای آهنی صندلیهای ماهیگیری بود ، و

درموقعی که مرد کوبائی بازتیر به جانب او انداخت و صندوقی را پرت کرد هری خم شد ، تفنگ مسلسل را پیدا کرد ، به دقت آن را بلند کرد ، و لوله آن را با قلاب بازو گرفت و نیمی از شانه تازه را در توی مرد کوبائی که جلو نشسته از روی نیمکت باخونسردی به جانب او تیر می انداخت فرو کرد مرد درهم فرو رفت و بر زمین افتاد . هری خود را روی عرصه کشید و گشت تا مرد درشت را با قلاب پیدا کرد و قلاب را در سر او فرو کرد و صورتش را رو به خود گرداند ، بعد دهانه مسلسل را روی صورت او گذاشت و ماشه را کشید . تفنگ که به سر می خورد صدائی مثل زدن چوب به مشک بر می خاست . هری مسلسل را کف قایق گذاشت و خود نیز روی پهلوی دراز شد .

گفت : « مادر سگم . » دهانش به چوبهای کف قایق چسبیده بود . حالا دیگر مادر سگ از دست رفته ای هستم . باید موتورها را خاموش کنم و گرنه می سوزیم . هنوز یک فرصت برایم باقیست . یک ذره احتمال زنده ماندن دارم . خدایا یک چیز خرابش کرد . یک چیز خطا رفت .

بر پدرش لعنت خدا این ولد الزنای کوبائی را لعنت کند . که فکر می کرد این یکی را نکشته باشم ؟

روی یکدست و دویا راه افتاد و در کوچه را رها کرد که باشدت بسته شود ، و خیزان تا پای چهار پایه پشت فرمان رفت . خود را به آن گرفت و به بالا کشید ، متعجب شده بود که چه خوب می تواند حرکت کند ، بعد ناگهان پس از ایستادن احساس ضعف و مستی کرد ، به جلو خم شد و دنباله بازو را به قطب نما تکیه داد و هر دو سویچ را بست . موتورها ساکت شدند و هری بر خورد آبرو به پهلوی ها قایق احساس می کرد . صدای دیگری شنیده نمی شد . قایق به طرف آب گودی که باد شمالی ایجاد کرده بود پیچید و باتکان پیش رفت ادامه می داد .

هری به فرمان آویخت ، بعد خود را روی چهارپایه رها کرد و به میز نقشه تکیه کرد . احساس می کرد که نیروی بدنش در ضمن حالت تهوع متداومی از میان می رود . با دست سالمش پیراهنش را باز کرد و با کف دست سوراخی را که در شکمش باز شده بود امتحان کرد ، و بعد انگشت را در آن فرو برد . خیلی کم خون می آمد ، اندیشید که ، خونریزی داخلی است . به ترست

دراز بکشم و فرصتی به‌رگها بدهم که کمتر خون از آنها برود .
 اکنون ماه بالا آمده بود و هری می‌توانست روی قایق را ببیند .
 اندیشید ، عجب شلوغ است . خوب شلوغی شده .
 باز اندیشید ، بهترست پیش از آنکه بیفتم پائین بروم ، و آرام به‌کف قایق خزید .
 ابتدا به‌پهلوی دراز کشید و بعد ، همچنان که قایق پیش می‌رفت ، نور ماه به‌درون آمد و کف قایق را کملاً روشن کرد .
 هری اندیشید : شلوغ شده . همین ، شلوغ شده . بعد اندیشید که نمی‌دانم ماری چه می‌کند راستی ماری چه می‌کند ؟ شاید جاذبه برگشت پول را به‌او بدهند . برپدر این کوبائی لعنت . خیال می‌کنم ماری جور خودش را بکشد . زن هوشیاری است . خیال می‌کنم اگر سالم جسته بودم بار همه‌مان به‌منزل می‌رسید . اما راستی احمقی بود . بیش از قدرتم بار برداشته بودم . نایست این کار را می‌کردم . تا آخرش درست رفته بودم . هیچ‌کس نمی‌فهمد چه جور این‌جور شد . کاش می‌توانستم کاری برای ماری بکنم . در این قایق خیلی پول هست . نمی‌دانم چقدر زندگی هرکسی با این پول تأمین است . نمی‌دانم گارد ساحلی نوکی به‌آن‌می‌زند یا نه . لابد . کاش می‌توانستم به‌زنم بفهانم چه شده . نمی‌دانم . چه خواهد کرد . نمی‌دانم . خیال می‌کنم بهتر بود در یک ایستگاه بنزین یا همچو جائی شغلی پیدا می‌کردم . بایست قایقرانی را ول می‌کردم . دیگر با قایق پول حلال نمی‌شود در آورد . اگر قایق نمی‌چرخید . اگر دیگر نمی‌چرخید . تمام شلپ و شلوپ توی شکم را حس می‌کنم . من و آقای لب زنبوری و آلبرت . هرکس که ربطی به‌این کار داشت . این ولدالزناها هم همین‌طور . حتماً کار بی‌اقبالی است . کار بی‌فایده‌ای است . خیال می‌کنم آدمی مثل من باید یک ایستگاه بنزین فروشی را اداره کند . به ، من کجا می‌توانستم ایستگاه بنزین فروشی را اداره کنم ؟ ماری ، یک کاری راه می‌اندازد . حالا دیگر خیلی پیر شده که از یائین تنه بخورد . کاش این قایق تکان نمی‌خورد . دیگر باید خون‌سرد بمانم . باید تا می‌توانم خون‌سرد بمانم . می‌گویند اگر آدم بی‌حرکت دراز بکشد و آب نخورد ... مخصوصاً اگر آب نخورد ...
 باز به آنچه ماهتاب در عرصه قایق آشکار کرده بود نگاه کرد .

اندیشید که ، خوب ، دیگر مجبور نیستم تمیزش کنم . سخت نگیر .
 باید همین کار را بکنم ، سخت نگیرم . باید تا می‌توانم خونسرد بمانم .
 يك ذره احتمال هست . اگر بیحرکت دراز بکشم و آب نخورم...
 به‌پشت افتاده می‌کوشید مرتب نفس بکشد . قایق درامواج گلفز
 استریم می‌چرخید و هری مورگان به‌پشت در کف قایق دراز کشیده بود.
 نخست کوشید با دست سالمش خود را درمقابل تکانهای قایق نگاه دارد.
 بعد آرام دراز کشید، و تحمل کرد .

فصل نوزدهم

صبح روز بعد در کی‌وست ریچارد گوردن از بار فردی به طرف خانه‌اش می‌رفت. صبح به بار رفته بود که راجع به دزدی بانك تحقیق کند. همچنان که سوار دوچرخه می‌گذشت، از کنار زنی رد شد که فریه، چشم آبی، با موی طلایی سفید شده بود که از زیر کلاه لبه‌دار مردانه‌اش بیرون زده بود، و با عجله در جاده رامی‌رفت و چشمانش از فرط گریستن سرخ شده بود. گوردن اندیشید که، این گاو نر را ببین. يك زن اینطوری اصلاً راجع به چه فکر می‌کند؟ توی رختخواب چه می‌کند؟ وقتی اینقدر گنده می‌شود شوهرش چه حالی پیدا می‌کند؟ حالا شوهرش در این شهر دنبال کیست؟ راستی زن وحشت‌آوری مثل کشتی جنگی بود. وحشتناك.

اینك تقریباً به خانه رسیده بود. دوچرخه‌اش را جلوی در خانه گذاشت و به راهرو رفت و در خانه‌را که موریانه خورده و سوراخ کرده بود بست.

زنی از مطبخ پرسید: «ریچارد، چه دیدی؟»
گوردن گفت: «با من حرف زن می‌خواهم کار کنم. تمامش رادر سرم جمع کرده‌ام.»

زنی گفت: «خیلی خوب شد. من کاریت ندارم.»
در اطاق جلو پشت میز بزرگ نشست. مشغول نوشتن رمانی راجع به اعتصاب در کارخانه‌ناجی بود. در فصلی که امروز می‌خواست بنویسد می‌خواست زنی را که با چشمان سرخ شده دیده بود در رمان به کار ببرد. شوهر این زن وقتی شب به خانه می‌آمد از او متنفر بود، از فریبی و چربی او بدش می‌آمد، از موی سفید و پستانهای درشتش و عدم علاقه‌ای که نسبت به اعتصاب او نشان می‌داد بدش می‌آمد و زده می‌شد. زنش را با دختری یهودی جوان با لبهای سرخ و شاداب و پستانهای برجسته سفت

که آن روز در میتینگ برای کارگراها نطق کرده بود مقایسه می کرد .
 خوب می شد ، وحشتناک می شد و در ضمن راست هم بود . گوردن در يك
 لحظه مشهود تمام سرگذشت زندگی داخلی آن زن را دیده بود .
 اول وقتی شوهر او را نوازش می کرد بی اعتنا می ماند . دلش بچه
 و امن و امان می خواست . علاقه ای به کارهای شوهرش نداشت . برای
 این که در روابط جنسی که برای او عمل اشمزاز آوری شده بود علاقه ای
 برای خود ایجاد کند بیهوده می کوشید ، خوب فصلی می شد .
 زنی را که دیده بود ، ماری ، زن هری مورگان بود که از دفتر
 بخشدار به خانه خود می رفت .

فصل بیستم

قایق فردی والاس ، به نام کوین کونک ، به طول ۳۴ پا، سفید رنگ بود ؛ عرصه جلو به رنگ سبز مغز پسته ای بود ، داخل عرصه پشت قایق به رنگ سبز مغز پسته ای بود . تمام قایق ، و محل آن ، کسی و ست ، فلوریدا، به خط سیاه در عقب آن نوشته شده بود . دکل و تکیه گاه برای وازگون شدن نداشت . شیشه جلویی داشت که آنکه مقابل فرمان بود خرد شده بود . روی چوبهای بدنه آن مقداری سوراخ تازه باز شده بود. تکه های کنده شده چوب در هر دو طرف قایق در حدود يك وجب زیر لبه قایق و قدری جلوتر از وسط عرصه پشت آن دیده می شد يك عده دیگر از جاهای کنده شده تقریباً در حدود خط آب قایق در سمت راست بدنه مقابل تیری که اطاق قایق به آن متکی بود دیده می شد از سوراخهای پائین تر چین تیرهای چکیده و به شکل ریمان به رنگ تازه بدنه قایق چسبیده بود .

قایق با باد ملایم شمالی در حدود ده میلی راه نفثکش ها ، بارنگ فرح بخش سبز خود در آب آبی تیره گلف استریم حرکت می کرد . تکه های خزه و علف زرد شده دریائی در آبی که آهسته از کنار قایق رد می شد و به طرف شمال و شرق می رفت جمع شده بود ، و باد بر حرکت آرام قایق فائق آمد و آنرا به کلی به داخل جریان انداخت . در قایق اثری از حیات نبوده چند بدن مردی که بالنسبه متورم شده بود ، بالای لبه قایق ، روی نیمکتی که بالای تانک بنزین ساخته بودند ، دیده می شد، و از روی نیمکتی که در طول تنه سمت راست قایق قرار داشت ، مردی به نظر می رسید کم خم شده دستش را در دریا فرو کرده است . سر و بازوهای این مرد در آفتاب قرار داشت ، و در آن نقطه که انگشتهای او تقریباً به آب می خورد ، يك دمه ماهی ریزه ، به طول يك پند انگشت ، بیضی شکل ، طلائی رنگ ، با خطوط ارغوانی کم رنگ ، که از پناه

علفهای خلیج درآمده به سایه قایق متحرك پناه آورده بودند ، و هر باز که چیزی به آب می چکید این ماهیها به آن چکه حمله می کردند و یکدیگر را رد می کردند و می جرخیدند تا آن چکه تمام می شد . دو ماهی بزرگتر به طول هجده اینچ ، در سایه ای که در آب افتاده بود ، دور قایق می گشتند ، دهانشان مرتب باز و بسته می شد ، اما ظاهراً مرتب بودن چکه هائی را که ماهی های كوچك با آن تغذیه می کردند نمی فهمیدند ، و وقتی چکه ها به آب می افتاد ، این دو ماهی ممکن بود به آن نزدیک یا از آن دور باشند . مدتها بود که تکه های الیف مانند سرخ رنگترا که از سوراخهای پائینی قایق درآمده بود کنده بودند ، و سر زشت مکنده و دست باریک خود را در موقع کندن ، جنبانده بودند . اکنون میلی نداشتند جائی را که به آن خوبی و به طور غیر منتظره ای در آن غذا خورده بودند بگذارند و بروند .

در داخل عرصه پشت قایق ، سه مرد دیگر هم بودند . یکی مرده بود و زیر چهار پایه پشت فرمان همانجا که افتاده بود ، مانده بود . یکی دیگر ، او نیز مرده ، متورم ، در طرف راست قایق روی سوراخ آبروی قایق افتاده بود . سومی ، که هنوز زنده ، اما مدت ها بود که از هوش رفته بود ، به پهلوی افتاده سرش روی بازویش بود .

ته قایق پر از گازولین بود ، و هنگامی که قایق تکانی می خورد ، گازولین صدا می کرد . مرد زنده ، هری مورگان ، یقین داشت که این صدا از شکمش بر می خاست و اکنون به نظرش می رسید که شکمش به بزرگی دریاچه ای است و صدای آب از هر دو کناره اش با هم بر می خیزد . دلیل این تصور آن بود که اکنون به پشت افتاده زانویش جمع شده سرش به عقب افتاده بود . آب دریاچه ای که شکمش بود خیلی سرد بود ، آنقدر سرد بود که وقتی پادر آن گذاشت پایش از سرما بی حس شد ، و او خیلی یخ کرده بود و همه چیز مزه گازولین می داد ، مثل این که لوله ای را که با آن از يك تانك بنزین کشیده باشند مکیده باشد ، می دانست که تانکی در کار نیست هر چند لوله لاستیکی سردی را که از دهانش گذشته و اکنون در درون او بزرگ شده بود حس می کرد . هر بار که نفس می کشید مثل این بود که لوله در طحال او سردتر و سخت تر می شود و مورگان حرکت آن را مثل مار بزرگ نرم بدنی ، بالای صدای آب دریاچه احساس می کرد .

مورگان از این مار یا لوله می‌ترسید ، اما با این‌که این مار درون او بود مثل این بود که خیلی از او دورست ، و آنچه مورگان را به خودمشغول کرده بود ، سرما بود .

سرمار درون او بود ، سرمای دردآوری که او را بی‌حس نمی‌کرد ، و اکنون مورگان آرام افتاده سرما را حس می‌کرد . مدتی پنداشته بود که اگر بتواند خودش را بلند کند و روی خود خم شود ، این کار مثل پتو گرمش می‌کند ، و مدتی انگاشته بود که بلند شده و روی خود خم شده و دارد گرم می‌شود . اما این گرما واقعاً زائیده خون ریزی داخلی بود که بواسطه جمع کردن زانویش به وجود آمده بود ، و پس از آنکه گرما تمام شد مورگان دیگر می‌دانست که نمی‌تواند خود را بلند کند و باید سرما را تحمل کند . آنجا افتاده و مدتی پس از آن که دیگر فکرش کار نمی‌کرد ، تمام وجودش تقلا می‌کرد زنده بماند یا نمیرد . با حرکت قایق ، اکنون در سایه قرار گرفته بود ، و دم به دم سردتر می‌شد .

قایق از ساعت ده بعد از ظهر روز پیش با فشار باد و آب حرکت می‌کرد ، و اکنون نیز حوالی غروب بود . در سطح گلف استریم هیچ چیز دیگری جز علفهای خلیج و چند حباب صورتی متورم يك کشتی جنگی پرتقالی و دود دور دست نفتکش پری که از تامپیکو به شمال می‌رفت دیده نمی‌شد .

فصل بیست و یکم

ریچارد گوردن به زنش گفت : «خوب ؟»
 زنش گفت : «روی پیراهنت و پشت گوشت پر از ماتیك است.»
 «این چطور ؟»
 «چه چطور ؟»
 «اینكه تو را با آن لش هست دیدم روی تشك خوابیده بودید ؟»
 «همچو چیزی نبود .»
 «پس كجا دیدمتان ؟»
 «روی تشك نشسته بودیم.»
 «توی تاریکی ؟»
 «تو كجا بودی ؟»
 «منزل برادلی .»
 زن گفت : «بله ، می دانم . پیش من نیا . بوی گند آن زنكه را می دهی .»
 «تو بوی گند كه را می دهی ؟»
 «هیچ . من نشسته بودم با یکی از دوستانم صحبت می کردم .»
 «ماچش کردی ؟»
 «نه .»
 «ماچت كرد ؟»
 «آره . خوشم آمد .»
 «پتیاره .»
 «اگر يك دفعه ديگر اين حرف را زدی ولت می كنم می روم .»
 «پتیاره .»
 زن گفت : «خیلی خوب . دیگر تمام شد . اگر تو اینقدر از خود راضی نبودی و من به تو مهر بانی نمی کردم ، مدت ها بود فهمیده بودی كه

دیگر تمام شده است . »

«پتیاره . »

زن گفت : « نه . من پتیاره نیستم . خیلی سعی کردم زن خوبی باشم اما تو مثل خروس از خود راضی و خودخواهی . همه اش بانگ می زنی . »
«ببین چه کردم . ببین چه خوشبخت کرده ام . حالا دیگر تخم بگذار . »
«مرا خوشبخت نکرده ای و دیگر از تو خسته شده ام . دیگر تخم گذاشتنم تمام شد ، چه برسد به قدد کردنم . »

«تو نباید قدد کنی . تو هیچوقت تخم نکردی که قدد کنی . »
«تقصیر که بود ؟ مگر من بچه نخواستم اما هیچوقت وسعش را نداشتم . اما وسع این را داشتیم که برویم به دماغه آنتیب شنا کنیم و برویم سوس اسکی کنیم . وسع این را داریم که بیاییم اینجا به کی وست . دیگر از دست تو خسته شدم . از تو بدم می آید . این زنکه برادلی دیگر طاقتم را طاق کرد . »

«اوه ، چه کار به او داری ؟ »

«باسر و تن مایکی آمده خانه . دست کم می توانستی خودت را بشوئی . روی پیشانیبت هم هست . »

«تو آن نرم خر مست را بوسیدی . »

«نه . نبوسیدم اما اگر می دانستم تو داری چه می کنی می بوسیدم . »

«چرا گذاشتی ترا ببوسد ؟ »

«از تو اوقاتم تلخ بود . هی صبر کردم ، صبر کردم . اما تو طرف من نیامدی . رفتی پیش آن زنکه و ساعتها ماندی . جان مرا خاومه آورد . »

«آها ، اسمش هم جان است ؟ »

«بله ، جان . ج . ا . ن . »

«اسم خانوادگیش چیست ؟ طماس ؟ »

«مك والسی . »

«چرا این را هجی نکردی ؟ »

«هلن گفت : «بلد نیستم ،» و خندید . اما این آخرین بار بود که خندید . گفت : «خیال نکن چون من خندیدم دیگر درست شد . »

اشك در چشمش جمع شده بود و می گفت : «درست نشد . این يك

مرافعه عادی نیست . دیگر تمام شد . از تو نفرتی ندارم . اینقدر شدت ندارد . فقط از تو بدم می آید . کاملاً از تو بدم می آید ، و دیگر با تو کاری ندارم .

گوردن گفت : «خیلی خوب .»

«نه . خیلی خوب نه . تمام شد . نمی فهمی ؟»

«چرا . خیال می کنم می فهمم .»

«خیال نکن .»

«هلن، اینقدر خاله زنك نباش .»

«حالا دیگر خاله زنكم ، ها ؟ نخیر ، نیستم . دیگر با تو کاری

ندارم .»

«نخیر ، خیلی هم داری .»

«دیگر حرف نمی زنم .»

«چه کار می خواهی بکنی ؟»

«هنوز نمی دانم . شاید زن جان ملك والسی بشوم .»

«هرگز نمی شوی .»

«اگر بخوام می شوم .»

«ترا نمی گیرد .»

«خوب هم می گیرد . امروز از من خواست زنش بشوم .»

ریچارد گوردن هیچ نگفت . جای قلبش چیزی میان تهی قرار

گرفته بود ، و هرچه می شنید ، یا می گفت ، مثل این بود که از گفتگوی

دیگران به گوشش می رسید .

گفت : «از تو چه خواست ؟» صدایش از راه دور می آمد.

«زنش بشوم .»

«چرا ؟»

«برای این که دوستم دارد . برای این که می خواهد بامن زندگی

کند . آنقدر پول در می آورد که بتواند خرج مرا بدهد.»

«تو زن منی .»

«واقعاً نیستم . کلیسا نفرستیم . حاضر نشدی در کلیسا مرا بگیری

و همانطور که خوب می دانی دل مادر بیچاره ام شکست . آنقدر نسبت به تو

علاقه داشتم که حاضر بودم دل همه را بشکنم . وای که چقدر احمق بودم .»

دل خودم را هم شکستم . دیگر دلی برایم نمانده . به هر چه علاقه و اعتقاد داشتم به خاطر تو پشت پا زدم چون تو خیلی خوب بودی و خیلی مرا دوست داشتی و فقط عشق مهم بود . عشق از همه چیز مهمتر بود . و تو نابغه بودی و من عمرت بودم ، جانت بودم . شریک عمرت بودم و گل کوچولویت بودم . زکی ۱ عشق هم دروغ است . عشق قرص نازائی است چون تو می ترسیدی بچه دار بشوی . عشق گنه گنه است ، گنه گنه است ، گنه گنه است ؛ اینقدر برای نازائی خوردم تا کر شدم . عشق آن وحشت سقط جنین است که تو مرا دچار آن کردی . عشق دل و روده مجروح من است . عشق يك نصفش سنیه قابله است و نصف دیگرش حمام آب سرد . من می دانم عشق چه چیزی است . عشق همیشه پشت مستراح آویزان است . بوی دواى ضد عفونی می دهد . مرده شو عشق را ببرد . عشق این است که تو بغل من بخوابی و لذت بدهی و بادهان باز باقی شهر با خوابی و من تمام شب را بیدار بمانم و جرأت هم نکنم دعا بخوانم چون می دانم که دیگر حقی به دعا ندارم . عشق تمام آن کارها و حقه های کشیفی است که به من یاد دادی و شاید خودت هم از توی کتاب یاد گرفته بودی . خیلی خوب . دیگر با تو و با عشق کاری ندارم . با عشق تو کاری ندارم . آقای نویسنده .

« زنکه چنده . »

« فحش نده . منم می دانم به تو چه بگویم . »

« خیلی خوب . »

« نه . خیلی بد و بدوید . اگر نویسنده خوبی بودی شاید تحمل باقی چیزها را می کردم . اما تمام احوالت را دیده ام . حسود ، بداخلاق ، دم دمی ، همه رنگ ، چاپلوس ، پشت سر حرف زن . آنقدر چیزهای مختلف را دیده ام که دیگر از تو بیزارم . آنوقت این پتیاره کثافت زن برادلی ، آوه ، دلم به هم می خورد . سعی کردم از تو مراقبت کنم ، و شوخی کنم و پرستاریت کنم ، و برای آشنی کنم و هر وقت خواستی ساکت بمانم و هر وقت خواستی بشاش و پر سروصدا بشوم و تظاهر کنم که خوشبختم و با خشم و حسودی و پستی تو بسازم ، و حالا دیگر تمام شد . »

« و حالا می خواهی با يك پروفیسور بدست از سر بگیری ؟ »

« او آدم است . مهربان است ، خیر است و آدم را راحت نگاه

می‌دارد و ما هر دو از يك چیز می‌آئیم و برای چیزهائی ارزش قائلیم که تو هیچوقت نمی‌فهمی . مثل پدرم می‌ماند .
«دائم‌الخمیر است .»

«مشروب می‌خورد . پدرم هم می‌خورد . پدرم جوراب‌پشمی می‌پوشید و پایش را با آنها روی صندلی می‌گذاشت و شبها روزنامه می‌خواند . و وقتی ما گلو درد می‌گرفتیم از ما مواظبت می‌کرد . ديك ساز بود و دستهای زخمی بود و وقتی مشروب می‌خورد خوشش می‌آمد دعوی‌کنند ، و وقتی هم هوشیار بود می‌توانست دعوی‌کنند . به کلیسا می‌رفت چون مادرم می‌خواست و وظایف عید فصیح را به‌خاطر مادرم و خدا انجام می‌داد - اما بیشتر به‌خاطر مادرم بود ، و عضو حزب اتحادیه کارگرا هم بود و اگر با زنی رابطه‌ای هم داشت مادرم هیچوقت نفهمید .
«حتماً با خیلی زنها بود .»

«شاید بوده ، اما اگر هم بوده ، این را به‌کشیش اعتراف می‌کرد نه به‌مادرم ، و اگر بود علتش این بوده که نمی‌توانسته جلوی خودش را بگیرد و متأسف هم بوده و پشیمان می‌شده . این کار را به خاطر کنجکاوای یا غرور دهاتی بودن یا این که به‌زنش بگوید چه مرد مهمی است نمی‌کرد . اگر این کار را می‌کرد برای این بود که مادرم تابستانها با ما بچه‌هایش او نبود و او با رفقاییش بود و هست می‌کرد . آدم بود ، مرد بود .»

«تو باید نویسنده می‌شدی راجع به او کتاب می‌نوشتی .
«از تو که نویسنده بهتری می‌شدم . جان‌مک‌والسی هم آدم‌خوئیست . از تو بهترست . تو آدم‌خوبی نیستی . نمی‌توانی باشی . مذهب و سیاست هرچه باشد خودت خوب نیستی .
«من مذهب ندارم .»

«من هم ندارم . اما من يك وقت داشتم و حالا باز هم خواهم داشت . و دیگر تو نخواهی بود که آن را ببری . همانطور که هرچه داشتم بردی .
«نه .»

«نه . تو ممکن است با زن متمولی مثل هلن برادلی هم آغوش باشی . از تو خوش آمد ؟ خیال کرد که خیلی خوبی ؟»
ریچارد گوردن ، همچنان که به‌چهره خشمگین و غمناک هلن ، که

از گریستن زیباتر شده بود ، با لبهائی که مثل چین تازه باران خورده اندکی متورم بود ، وزلفش که ، مجعد و تیره رنگ در صورتش ریخته بود ، نگاه می کرد ، ، او را واداد ، و بالاخره گفت :

«و دیگر مرا دوست نداری ؟»

«حتی از این کلمه هم نفرت دارم .»

گوردن گفت : «خیلی خوب ،» و ناگهان سخت میلی به او زد .

اکنون هلن از فرط درد ، و نه فشار خشم ، می گریست و سرش را روی

میز گذاشته بود .

گفت : «حاجت به این کار نبود .»

«چرا ، بود . تو خیلی چیزها می دانی ، اما هنوز نمی دانی من چقدر

به این کار احتیاج داشتم .»

آن روز بعد از ظهر وقتی آن مرد در را باز کرد هلن برادلی

او را ندیده بود . هلن هیچ چیز را ندیده بود جز سقف سفید رنگ

را با گچ بری فرشته ها و کبوترها که روشنی در ناگهان آن را

واضح تر کرده بود .

ریچارد گوردن رو برگردانده و آن مرد را که فربه و ریشدار

بود دیده بود .

هلن گفته بود : «وانایست . خواهش می کنم ، وانایست .» موی

شفافش روی بازش ژولیده بود .

اما ریچارد گوردن وایستاده بود و سرش به طرف آن مرد بود

و نگاه می کرد .

هلن با احتیاج نومیدانه گفته بود : «به او کارت نباشد . متوجه

هیچ چیز نباش . ملتفت نیستی که حالا نمی شود مرا ول کنی ؟»

مرد ریشدار در را بی صدا بسته بود ، خود لبخند می زد .

هلن برادلی ، که باز در تاریکی قرا گرفته بود ، پرسیده بود ،

«چه شده ، جانم ؟»

«باید بروم .»

«ملتفت نیستی که حالا نمی شود بروی ؟»

«این مرد»

هلن گفته بود : «این تومی است . از این چیزها خوب خبر

دارد. کاریش نداشته باش. زود باش، جانم. بکن، دیگر.»
«نمی توانم.»

هلن گفته بود: «نمی شود. حتما.» گوردن احساس کرده بود که هلن می لرزد، و سر هلن که روی شانه او بود می لرزید. «خدایا، مگر تو هیچ نمی فهمی! هیچ اهمیتی به زن نمی دهی؟»
ریچارد گوردن گفته بود: «باید بروم.»

در تاریکی سیلی را که به صورتش خورد و برق از چشمش پراند احساس کرد. بعد يك سیلی دیگر. این توده هانی شده بود. هلن گفته بود: «پس تو همچو آدمی هستی. خیال کرده بودم دنیا دیده ای. گمشو برو از اینجا.»

آن همانروز بعد از ظهر بود. ماجرای او در منزل برادری اینطور خاتمه یافته بود.

اکنون زنتش سر خود را روی دستهایش که روی میز بود گذاشته بود و هیچيك چیزی نمی گفت. ریچارد گوردن صدای تيك تاك ساعت رامی شنید و درون خود را مانند سکوت اطاق میان تهی می دید پس از اندك مدتی زنتش، بی آنکه به او نگاه کند، گفت:
«متأسفم که اینطور شد. اما ملتفت هستی که دیگر همه چیز تمام شد، ها؟»

«آره، اگر اینطور بوده که دیگر تمام شد.»
و بعد:

«عذر می خواهم که ترا زدم.»

«اوه، چیزی نبود، این ربطی به موضوع ندارد. اینهم يك طور خدا حافظی بود.»

«خدا حافظی نکن.»

هلن با خستگی بسیار گفت: «مجبورم دیگر بروم. مجبورم چمدان بزرگ را ببرم.»

گوردن گفت: «صبح این کار را بکن. همه کار را صبح می توانی بکنی.»
«ترجیح می دهم حالا بکنم، آسانتر هم هست. اما خیلی خسته ام، خیلی خسته ام کرده و سرم را هم درد آورده.»
«هر کار می خواهی بکن.»

هلن گفت : «واى ، خدايا . کاش اينطور نشده بود . اما ديگر شده .
سعى مى کنم همه چيز را براى تو مرتب کنم . تو احتياج به کسى دارى
که مواظبت باشد . اگر من بعضى از اين حرفها را نزده بودم ، يا اگر تو
مرا نزده بودى ، شايد باز باهم مى ساختيم .»

«نه ، پيش از آن کار به آخر رسيده بود .»

«ريچارد ، خيلى دلم به حال تو مى سوزد .»

«دلت به حال من نسوزد وگرنه باز مى زنمت .»

هلن گفت : «خيال مى کنم اگر مرا بزنى حالم بهتر بشود ، راستى
دلم به حالت مى سوزد . مى سوزد ، ديگر .»

«گمشو .»

«متأسفم که گفتم توى رختخواب خوب نىستى چيزى در اين مورد
سرم نمى شود . خيال مى کنم خيلى هم خوبى .»

گوردن گفت : «توهم ستاره نىستى .»

باز هلن به گريه افتاد .

گفت : «اين از زدن بدتر است .»

«خوب ، چه مى گفتى ؟»

«نمى دانم . يادم نىست . خيلى عصبى بودم و تو هم مرا اذيت کردى .»

«خوب ، ديگر مام شد چرا بد حرفى کنيم ؟»

«اوه ، من نمى خواهم همه چيز تمام شده باشد . اما تمام شده و
ديگر کارى نمى شود کرد .»

«آن پروفسور بدست را دارى .»

«اينطور حرف نزن نمى شود حرف نزنيم و ديگر هيچ نگوئيم ؟»

«چرا .»

«ساکت مى شوى ؟»

«آره .»

«من اينجا مى خوابم .»

«نه . تو برو روى تخت . بايد بروى . من قدرى بيرون

مى روم .»

«نرو بيرون .»

«مجبورم .»

هلن گفت : « خدا حافظ . » وگوردن صورت هلن را که همیشه آنقدر دوست داشت و ازگریستن لطمه‌ای نمی‌دید ، و موی مجعد او را و پستان برجسته او را از زیر پیراهن بافته که روی مین فشرده شده بود دید ، و باقی بدن او را ، که زیرمیز بود و گوردن آنقدر دوست داشته ، اما پیدا بود که ازعهده آن برنیامده بود ، ندید ، ووقتی از در اطاق بیرون می‌رفت ، هلن از بالای میز او را نگاه می‌کرد ، چانه‌اش روی دستهایش بود ، و می‌گریست .

فصل بیست و دوم

گوردن دوجرخه‌اش را برنداشت و پیاده در کوچه راه افتاد . ماه بالا آمده بود و درختها تیره می‌نمود ، و گوردن از برابر خانه‌های کوتاه با حیاط كوچك ، كه نور از پشت كركره آنها می‌آمد ، و از گذرهای سنگفرش نشده ، با دوردیف خانه گذشت ؛ از شهر بدیخته‌ها ، كه همه چین ، عفت ، شكست ، كم غذائی ، استخوان قلم وجو جوشیده ، عقائد بد بلاعت ، تقوی ، ازدواج‌های داخلی و آسایشهای مذهبی ، همه در میان دیوارهای سفید و پشت كركره واقع بود گذشت ؛ از برابر خانه‌های کوتاه كویائی‌ها ، خانه‌های مخروبه‌ای كه تنها ارتباط آنها با عشق و زندگی نام آنهاست گذشت ؛ از برابر خانه سرخ و بارچیچا گذشت ؛ از مقابل کلیسای سنگی كه مناره‌های بلند داشت كه سه گوشهای زشتی زیر نور ماه تشکیل می‌داد ، گذشت ؛ از مقابل زمینها و طاق گنبدی صومعه گذشت ؛ از يك ایستگاه بنزین و يك محل فروش ساندویچ ، كه كنار قطعه زمین خالی كه برای بازی گلف تقلیدی آماده شده بود ، و بانور زیاد روشن بود ، گذشت ؛ از خیابان عمده با سه مغازه آلات موسیقی ، و پنج دكان یهودیان ، و سه قمارخانه و دو سلمانی و پنج آبجو فروشی و سه بستنی فروشی و پنج رستوران خراب و يك رستوران آباد و دو محل روزنامه و مجله فروشی و دو میخانه دست دوم (كه یکی از این دو چلینگری بود) و يك عكاسی و يك ساختمان كه چهار دندان سازی در آن محكمه داشتند ، و يك مغازه بزرگ اشیاء ده سنتی و يك میهمانخانه در گوشه خیابان با تاكسی ها كه در طرف مقابل ایستاده بودند ، و از پشت میهمانخانه به كوچه‌ای كه به پائین شهر می‌رفت ، و از خانه بزرگ رنگ شده كه زنها در میان در آن ایستاده بودند ، و پیاپی خودكار در آن می‌زد و ملاحی در كوچه نشسته بود ، گذشت ، و بعد از پشت عمارت آجری محكمه كه ساعت آن می‌درخشید و ده و نیم را نشان می‌داد ، و ساختمان سفید شده زندان كه زیر نور ماه سفید می‌زد ، گذشت

و به مدخل مشجر لیلاک تایم که اتومبیلها گذر آن را پر کرده بودند رسید .

لیلاک تایم در نور زیاد می درخشید و از جمعیت پر بود ، و همین که ریچارد گوردن وارد شد دید که اطاق قمار پرست و چرخ کوچک می چرخد و گوی کوچک به دیواره های کلسه بزرگ می خورد ، چرخ آهسته می گردد ، گوی سرو صدا می کند ، تا بالاخره در خانه ای می نشیند کنار بار ، صاحب آن که با دو متصدی به مشتریها می رسید گفت ،

«سلام ، سلام ، آقای گوردن ، چه میل دارید ؟»

ریچارد گوردن گفت : «نمی دانم .»

«شما حال خوب نیست ، چه شد ؟ حال خوب نه ؟»

«نه .»

«من چیز خوب شما درست کرد . حال شما خوب کرد . آبسنت اسپانیائی

هیچ خورد ؟»

گوردن گفت : «بده .»

«شما خورد ، حال خوب . شما خورد توانست با همه جنگید .

برای آقا گوردن يك اسپانیائی اوخن مخصوص .»

ریچارد گوردن ، همچنان که کنار بار ایستاده بود سه اوخن مخصوص خورد ، اما هیچ بهتر نشد ، مشروب سرد شیرین تیره که مزه شیرین بیان می داد هیچ تغییری به حال او نداد .

به متصدی بار گفت : «چیز دیگری به من بده .»

صاحب بار پرسید : «چه شد شما ؟ شما اوخن مخصوص درست نه ؟

شما حال خوب نه ؟»

«نه .»

«بعد از اوخن ، شما هر چه خورد دقت لازم .»

«يك ویسکی خالص به من بدهید .»

ویسکی زبان و گلوئی او را گرم کرد ، اما تغییری به افکار او نداد ،

و ناگهان وقتی چشمش به تصویر خود در آئینه پشت بار افتاد ، فهمید که مشروب دیگر فایده ای به حال او نداشت . هر دردی حالا داشت دیگر داشت و از آن به بعد می ماند ، و اگر آنقدر مشروب می خورد تا بی حال شود ، وقتی به حال می آمد باز همان حال بود .

مرد بلند قد لاغر اندامی ، با ریش کوتاه مختصری درچانه ، که کنار او ایستاده بود ، گفت : « شما ریچارد گوردن نیستید ؟ »
« چرا . »

« اسم من هربرت اسپلمن است . ما یکدیگر را يك دفعه در يك میهمانی در بروکلین دیدیم . »
گوردن گفت : « شاید . چرا ندیده باشیم ؟ »
اسپلمن گفت : « من از کتاب آخری شما خیلی خوشم آمد . از تمام آنها خوشم آمد . »

گوردن گفت : « خیلی خرسندم . مشروب می خورید ؟ »
اسپلمن گفت : « شما میهمان من باشید . از این اوخن خورده اید ؟ »
« برای من لطفی نداشت . »
« چرا ؟ »
« کسلم . »

« یکی دیگر نمی خورید ؟ »
« نه . ویسکی می خورم . »
اسپلمن گفت : « می دانید ، ملاقات شما برای من مهم است . خیال نمی کنم من یادتان باشم . »
« نه . اما شاید میهمانی خوبی بوده . آدم که میهمانی خوب یادش نمی ماند . »

اسپلمن گفت : « نه ، نمی ماند . در منزل مارگریت بزننت بود . یادتان هست ؟ »

« سعی می کنم یادم بیاید . »
« من کسی بودم که آنجا را آتش زدم . »
« نه ؟ »

اسپلمن با خوشحالی گفت : « بله . من بودم . آن بزرگترین میهمانی بود که من در آن بودم . »
گوردن پرسید : « حالا چه می کنید ؟ »
اسپلمن گفت : « هیچ . قدری می گردم تقریباً مشغولیاتی ندارم . شما کتاب تازه نمی نویسید ؟ »
« چرا . نصفه شده . »

« به ، به . راجع به چه هست ؟ »

« اعتصاب در کرخانۀ نساجی . »

اسپلمن گفت : « خیلی عالی است . می‌دانید من خیلی به مبارزات اجتماعی علاقه دارم . »

« چه ؟ »

« دوست دارم . از همه چیز بیشتر دوست دارم . شما از همه بهترید . ببینم ، يك دختر خوشگل یهودی ناطق در این زمان ندارید ؟ »

گوردن باطن بد گفت : « چرا . »

« این تکه را باید سیلو یاسیدنی بازی کند . عاشق او شده‌ام . می‌خواهید عکسش را ببینید ؟ »

« دیده‌ام . »

« مشروب بخوریم . عجب باشما ملاقات کردم . خیلی خوشبخت آدمی هستم . راستی خوشبختم . »

گوردن پرسید : « چرا ؟ »

اسپلمن گفت : « آخر دیوانه‌ام . خدایا ، چه خوب شد . درست مثل عاشق بودن می‌ماند ، منتهی این درست در می‌آید . »

ریچارد گوردن کمی خود را عقب کشید .

اسپلمن گفت : « رم نکنید ، زنجیری نیستم . یعنی تقریباً زنجیری نیستم بیائید مشروب بخوریم . »

« مدتی است دیوانه‌اید ؟ »

« خیال می‌کنم همیشه . به شما بگویم این تنها راهی است که در این ایام می‌شود خوشبخت بود . به من چه مربوط است که هواپیمای دوگلاس چه می‌کند ؟ دست به ترکیب من نمی‌خورد . من یا يك كتاب

شمارا می‌خوانم ، یا مشروب می‌خورم ، یا به عکس سیلویا نگاه می‌کنم و خوشم ، مثل پرنده‌ها هستم . از پرنده‌ها هم بهترم . من يك ... »

دنبال كلمۀ مناسب می‌گشت ، بعد به عجله گفت : « بویمارم . » سرخ شد . به گوردن خیره شده بود ، و لبش تکان می‌خورد ، و مرد درشت

هیكل مو طلائی از يك عده جدا شد و نزد آن دو آمد و دستی روی بازوی اسپلمن گذاشت .

گفت : « هارولد ، بیا دیگر . وقت خانه رفتن شده . »

اسپلمن با توحش به گوردن نگاه می کرد : « این به يك بوتيمار خندید . از يك تيمار دور شد . يك بوتيمار که وقت پرواز می چرخد . »
جوان قوی هيكل گفت : « برويم ، هارولد . »

اسپلمن دستش را به طرف گوردن دراز کرد : « جسارتی نکردم . شما خوب نویسنده ای هستيد به نوشتن ادامه بدهيد ، من همیشه خوشحالم . نگذاريد گولتان بزنند . زودتر ببينمتان . »

جوان قوی هيكل بازویش را روی شانه او گذاشته بود ، و هر دو از میان جمعیت و در بیرون رفتند . اسپلمن برگشت و به گوردن چشمک زد .

صاحب بار گفت : « خوب آدم . » دستی به سر خود زد . « خوب تحصیل زیاد کتاب خوان . خوش آمد گيلاس بشکن . بدجنس نه . پول شکست داد . »

« زیاد اینجا می آيد ؟ »

« شبها . گفت چه بود ؟ قوه ؟ »

« بوتيمار . »

« شب ديگر اسب بود . بال داشت . مثل اسب روی بطری ويسکی اما بالدار . خوب آدم . خیلی پول . افکار مضحك . فاميل او اینجا نگاهداشت با مربی . آقا گوردن ، گفت کتاب شما خوب . شما چه خورد . میهمان من . »

گوردن گفت : « ويسکی . » بخشدار را دید که به طرف او می آید .
بخشدار مرد بسیار بلند قد و مرده آسا و بسیار خوش رفتاری بود .
گوردن او را در میهمانی خانه برادلی دیده و راجع به دزدی بانك با او صحبت کرده بود .

بخشدار گفت : « ببين اگر کاری نداري کمی بعد با من بيا . گارد ساحلی دارد قايق هری مورگان را می آورد . يك نفتکش خبی داده که آن را آنطرف مائاکومب دیده است . تمام دزدها را گیر آورده اند . »
گوردن گفت : « خدایا ، همه را گرفتند ؟ »

« دوخبر گفته است همه غير از يك نفر مرده اند . »

« نمی دانيد کدام يك زنده است ؟ »

« نه ، نگفته اند . خدا می داند چه شده . »

« پول را هم گرفته‌اند ؟ »
 « کسی نمی‌داند . اما اگر به کویا نرسیدند باید پول در قایق باشد . »
 « کی می‌رسند ؟ »
 « هنوز دو سه ساعت مانده . »
 « قایق را کجا می‌آورند ؟ »
 « در محوطه بحریه ، لابد . همانجا که گارد ساحلی پادگان دارد . »
 « ترا کجا پیدا کنم ؟ »
 « می‌آیم اینجا دنبالت . »
 « یا اینجا یا بار فردی . حوصله ندارم زیاد اینجا بمانم . »
 « امشب دربار فردی خیلی شلوغ و خرابست . یر از سربازهای سابق است که از جزیره‌های اطراف آمده‌اند . همیشه دعوی راه می‌اندازند . »
 گوردن گفت : « می‌روم آنجا تماشا . يك کمی کسلم . »
 بخشدار گفت : « داخل دعوی نشوی . تا دو ساعت دیگر می‌آیم آنجا دنبالت . می‌خواهی تا آنجا سوار شوی ؟ »
 « متشکرم . »
 باهم از وسط جمعیت گذشتند و گوردن در اتومبیل پهلوی بخشدار نشست .
 پرسید : « فکر می‌کنی در قایق مورگان چه اتفاقاتی افتاده ؟ »
 « خدا می‌داند . اما خبر وحشتناکی است . »
 « اطلاع دیگری نرسیده ؟ »
 « هیچ . حالا آنجا را تماشا کن . »
 اکنون در مقابل محوطه روشن جلوخان بار فردی بودند و جمعیت تا پیاده رو ایستاده بود . مردهائی که لباس سرتاسری پوشیده ، بعضی سر برهنه ، بعضی کپی و بعضی کلاه خدمت بر سر داشتند سه پشته دربار ایستاده بودند و گرامافون خودکار صفحه « جزیره کاپری » را با صدای بلند می‌زد . همین‌که اتومبیل توقف کرد ، مردی به شتاب‌آزدر بار بیرون دوید و مردی او را دنبال می‌کرد . هر دو افتادند و در پیاده رو غلتیدند و مردی که رو آمد موی دیگری را در هر دو دست گرفته سراو را محکم به زمین می‌کوفت ، و صدای بدی از آن در می‌آمد .

هیچکس دربار توجهی به اینجا نداشت .
 بخشدار از اتومبیل پیاده شد و مردی را که روبود از شانه گرفت .
 گفت : « بس کن ، دیگر . بلند شو . »
 مرد راست ایستاد و نگاهی به بخشدار کرد : « ترا به خدا نمی توانی
 نخود هر آتش نشوی ؟ »
 مرد دیگر ، با موی خونین ، و خونی که از يك گوشش می ریخت ،
 و خون بیشتری که از صورت مجروحش سرازیر بود ، به بخشدار اعتراض
 داشت .
 با صدای گرفته گفت : « به رفیق من چه کار داری ؟ خیال نمی کنی
 بتوانم تحمل کنم ؟ »
 مردی که سراورا به زمین می کوفت گفت : « جوئی ، تو قدرت
 تحملش را دانی . » بعد به بخشدار گفت : « ببینم ، می توانی يك دلار
 به من بدهی ؟ »
 بخشدار گفت : « نه . »
 « پس برو گورت را گم کن . » بعد رو به گوردن کرد .
 « تو چطور رفیق ؟ »
 گوردن گفت : « يك گیلان میهمان من . »
 مرد جنگی گفت : « برویم . » و بازوی گوردن را گرفت .
 بخشدار گفت : « من بعد می آیم . »
 « خیلی خوب . منتظرت هستم . »
 همچنان که به طرف آخر بار می رفتند ، مرد زخمی که گوش و
 مویش خونین بود بازوی گوردن را گرفت .
 گفت : « رفیق خودم . »
 آن دیگری گفت : « خوب است . خوب تحملی دارد . »
 مرد خونین گفت : « تحمل دارم ، دیدی ؟ اینجا جور جلوتر آمدم . »
 يك نفر گفت : « اما نمی توانی بزنی . تنه زن . »
 مرد خونین گفت : « بگذارید رد شویم . بگذارید من و رفیقم
 برویم تو . » و درگوش گوردن گفت : « من مجبور نیستم بزخم ، من
 می توانم بخورم . »
 وقتی بالاخره به کنار بار که از آبجو خیس بود رسیدند ، آن

دیگری گفت : « گوش کن ، باید ظهر در چادر شماره پنج کلانتری می‌دیدیش ، رویش نشسته بودم و با بطری توی سرش می‌زدم . هئل این‌که طبل بزنی . حتم دارم پنجاه دفعه بطری را به سرش زدم . »

مرد خونین گفت : « بیشتر . »

« هیچ تأثیری درش نگرد . »

مرد خونین گفت : « می‌توانم بخورم . » و درگوش گوردن گفت ، « سری دارد . »

گوردن دو گیلای از سه گیلای آبیچو را که متصدی سیاه پوست شکم بزرگ نیم تنه سفید بار پر کرده به طرف او داده بود ، به آن دو تن داد .

پرسید : « چه سری دارد ؟ »

مرد خونین گفت : « من . من سر دارم . »

آن دیگری گفت : « سری دارد . دروغ نمی‌گویند . »

مرد خونین درگوش گوردن گفت : « می‌خواهی بشنوی ؟ » گوردن با سر رضایت داد .

« درد ندارد . »

دیگری با سر تصدیق کرد . « بدترش را هم بگو . »

مرد خونین تقریباً دهانش به گوش گوردن چسبیده بود .

گفت : « گاهی خوشم می‌آید . نظر تو چه بود ؟ »

کنار گوردن مرد لاغر بلند قدی ایستاده بود که اثر زخمی از زیر چشم تا پائین چانه‌اش دویده بود . وی نگاهی به مرد خونین کرد و شکلکی درآورد .

گفت : « اول هنر بود . بعد وسیله تفریح شد . رد ، اگر من از

چیزی کلافه می‌شدم تو مرا کلافه کرده بودی . »

اولی گفت : « تو زود کلافه می‌شوی . تودر کدام قسمت بودی ؟ »

مرد بلند قد گفت : « چیزیش به تو نمی‌رسد ، مست بی‌معنی . »

گوردن از مرد بلند قد پرسید : « مشروب می‌خورید ؟ »

او گفت : « متشکرم . دارم می‌خورم . »

یکی از دونفری که گوردن باخود آورده بود گفت : « مارا فراموش

نکن . »

گوردن گفت: «سه آبجوی دیگر.» و مرد سیاه پوست گیلاها را پرکرد و به طرف او راند. راه نبود که آنها را بردارند و گوردن به مرد بلند قد فشرده می‌شد.

مرد بلند قد پرسید: «از کشتی می‌آئی؟»

«نه، اینجا هستم تو از جزیره‌ها می‌آئی؟»

مرد بلند قد گفت: «ما مشب از تور توگاس آمدیم آنجا را آنقدر شلوغ کردیم که نتوانستند مارا نگاه دارند.»

اولی گفت: «این بلشویک است.»

مرد بلند قد گفت: «توهم اگر کله داشتی می‌شدی. یک دسته مارا آنجا فرستادند تا از شرمان خلاص بشوند اما ما آنقدر شلوغ کردیم که نتوانستند تحمل کنند.» رو به گوردن شكك درآورد.

يك نفر فریاد زد: «آن مرده‌ها را بکوب.» و گوردن مشتی را دید که به صورتی که نزدیک صورت او بود خورد. مردی که مشت خورده بود توسط دو نفر بیرون کشیده شد. در خارج، يك نفر باز او را زد، محکم به صورتش زد، و آن دیگری به شکمش زد. آن که خورده بود روی سمنت زمین افتاد و سرش را در دو دست پنهان کرد، و یکی از آن دو نفر با لگد به پهلویش زد. در تمام این مدت آن مرد صدایش درنیامده بود. یکی از آن دو نفر او را به پاداشت و با فشار به دیوار نکیه‌اش داد.

گفت: «مادر سگ را بخوابان.» و در ضمن که آن مرد تلوتلو می‌خورد و صورت رنگ پریده‌اش به دیوار چسبیده بود، آن دومی خود را آماده کرد و زانوش را اندکی به جلو خم کرد و ضربه‌ای با مشت به او زد که دستش از پائین، نزدیک سمنت، راه افتاد و به چانه‌ی مرد رنگ پریده خورد. مرد به زانو افتاد و بعد بر زمین غلتید، و سرش در حوضچه‌ای از خون قرار گرفت. آن دو نفر او را گذاشتند و به بار آمدند.

یکی گفت: «بابا، خوب می‌زنی.»

«مادر سگ می‌آید شهر و تمام پولش را به حساب ذخیره‌اش می‌گذارد و بعد اینجاها می‌پلکد و از مردم مشروب تلکه می‌شود. این دفعه دوم است که خوابانده‌ش.»

«این دفعه خوب خوابانده‌ش.»

«وقتی الان زدمش احساس کردم که فکش مثل تیل خورده شده بود.»

آن مردکنار دیوار افتاده بود و کسی توجهی به او نداشت .
مرد خونین گفت: «گوش کن، اگر آن ضربه را به من زده بودی
هیچ اثری نداشت .»

مرد خواباننده گفت: «خفه شو، کتک خور. تو جادو می کنی.
» ابتدا .»

خواباننده گفت: « شما کتک خورها مرا کلافه می کنید چرا دستم را
با شما درد بیاورم .»

مرد خونین گفت: « همین کار را هم کرده ای . اگر مرا بزنی دستت
درد می گیرد .» و به گوردن گفت: « رفیق، چطورست یلگیا لاس دیگر
بز نیم ؟»

مرد بلندقد گفت: « بچه های خوبی نیستید . جنگ نیروی تصفیہ
کننده و نجیب سازنده ای است. مسئله این است که آیا فقط مردمی که مثل ما
هستند شایسته سربازی هستند یا رسته های مختلف ما را اینطور کرده اند.
» گوردن گفت: « من نمی دانم .»

مرد بلند قد گفت: « شرط می بندم که حتی سه نفر هم از عده ای که
اینجا هستند صنف معینی نداشته اند . اینها برگزیده ها هستند . گل
سرمبد الواط . همانطور آدمهایی که ولینگون جنگ و اترو را با آن
فتح کرد . خوب ، آقای هوور ما را از عمارت های ساحلی بیرون کرد و
آقای روزولت ما را اینجا فرستاد تا از شرمان خلاص شود. طوری چادرها
را اداره کردند که مرض عمومی دامنگیر ما بشود ، اما این حرامزاده -
های بدبخت نمردند . چند نفرمان را به تور توگاس فرستادند ، اما حالا
آنجا جای سالمی شده . به اضافه ، ما تحمل نمی کردیم . این شد که ما را
برگردانند . بعد چه می کنند ؟ مجبورند از شر ما خلاص شوند. این
را که متوجه هستی ، ها ؟»

«چرا ؟»

مرد گفت: « چون ما نومی دیدیم و می زنیم . چیزی نداریم که از دست
بدهیم . ما را کلا وحشی کرده اند ما از آن غلامهایی که اسب را تا کوس برای
جنگ در اختیار داشت بدتریم. اما سعی در این که کاری با ما نکنند کار
خشونت آمیزی است، چون آنقدر ما را تا به حال زده اند که تنها تسلی ماها
مشروب و تنها غرور ما در امکان تحمل آنهمه شدت است . چند نفری

میان ماهستند که دیگر خیال دارند به جای تحمل شدت خودشان شدت کنند . «

«در چادرها کمونیست زیاد است ؟»

مرد بلندقدگفت : «فقط در حدود چهل نفر در تمام دوهزار نفر . برای کمونیست شدن انضباط و فداکاری لازم است . آدم دائم‌الخطر کمونیست نمی شود . «

مرد خونین گفت : «به حرفهای این‌گوش نده . از آن بلشویکهای بی همه چیز است . «

آن دیگری که با گوردن آبجو می‌خورد ، گفت : «گوش کن . بگذار من برایت از نیروی دریائی بگویم . گوش کن ، بدبلشویک . «
مرد خونین گفت : «به حرفهای این‌گوش نده . وقتی گروه ناوها در نیویورک است و آدم می رود ساحل شبها زیر جاده ریورساید پیرمرد هائی می آیند يك دلار می‌دهند که آدم توی ریششان شاش کند . این را چه می‌گوئی ؟»

مرد بلندقد گفت : «يك گیلان مشروب برایت می‌خورم و تو این را که گفתי فراموش کن . من از این یکی خوشم نمی‌آید . «
مرد خونین گفت : «من چیزی را فراموش نمی‌کنم . توجهات هست ، رفیق ؟»

گوردن پرسید : «این که راجع به ریش گفت راست است ؟» ناراحت شده بود .

مرد خونین گفت : «به خدا و مادرم قسم می‌خورم . به ، این‌که چیزی نبود . «

آنطرف بار بین يك سرباز سابق و فردی سر پول مشروب دعوی بود .

فردی گفت : « اینها را که گفتم خوردی . «
گوردن قیافه سرباز را می‌پائید . خیلی هست بود ، چشمانش پراز خون شده بود و دنبال دعوی می‌گشت .

به فردی گفت : «تو دروغ‌گوئی . «

فردی گفت : «هشتاد و پنج سنت . «

مرد خونین گفت : «اینجا را تماشاکن . «

فردی دستهای خود را روی بارگسترده . مواظب مرد سرباز بود .
سرباز گفت : «تو دروغگوئی .» و يك گيلاس آبجو را برداشت پرت
کند . همین که دستش گيلاس را گرفت دست راست فردی در يك نیمه دایره
بالای بار تاب خورد و يك نمک پاش را بایك حوله مخصوص بار بالای
سر مرد سرباز کوفت .

مرد خونین گفت : «خوب زد . قشنگ زد .»
آن یکی گفت : «تو باید وقتی باجوب بیلارد می زند او را ببینی .»
دوسرباز قدیمی که کنار جانی که مرد نمک پاش خورده بر زمین افتاده بود
ایستاده بودند نگاهی به فردی کردند . «اینرا چرا خواباندی ؟»
فردی گفت : «سخت نگیر . این یکی بامن . آهای ، والاس این یارو
را بگذار کنار دیوار .»

مرد خونین از گوردن پرسید : « قشنگ نزد ؟ خوب نبود ؟»
مرد جوان گردن کلفتی مرد نمک پاش خورده را از میان جمعیت
بیرون کشید . او را روی پایش ایستاند ، و مرد به طور گم شده ای به جوان
نگاه می کرد . جوان گفت : «بدو برو کمی هوا بخور .»
آن طرف کنار دیوار مردی را که خوابانده بودند نشسته سرش را در
دست گرفته بود . مرد جوان گردن کلفت سراغ او رفت .
به او گفت : «تو هم بدو برو . اینجا اسباب زحمت می شوند .»
مرد خوابانده با صدای گرفته گفت : «فکم شکسته .» خون از دهانش
می ریخت .

«بخت گفت که کشته نشدی . آن جور که ترا زد . حالا بدو برو .»
مرد به گیجی گفت : «فکم شکسته : فکم را شکستند .»
مرد جوان گفت : «بهتر است بروی . اینجا اسباب زحمت می شوند .»
به مرد فکم شکسته کمک کرد تا بایستد ، و وی تلوتلو خورانه روانه
شد .

مرد خونین گفت : «در يك شب حسابی دوازده نفر را دیدم که کنار
همین دیوار دراز کشیده بودند . يك روز صبح آن خرس سیاه را دیدم که
باسطل آنجا را تمیز می کرد . ترا ندیدم که باسطل آنجا را پاک می کردی ؟»
متصدی سیاه پوست بار گفت : «چرا . خیلی زیاد . امان هیچوقت
دیدم نشده ام که با کسی دعوی کنم .»

مرد خونین گفت : « نگفتم ؟ بایک سطل . »
 آن دیگری گفت : « امشب هم مثل این که شب حسابی بشود . »
 و به گوردن گفت : « رفیق چه می گوئی ؟ یک گیلان دیگر بخوریم ؟ »
 گوردن احساس می کرد که دارد مست می شود . صورتش که درآینه
 پشت بار منعکس شده بود داشت به نظرش غریبه می آمد .
 از کمونیتست بلند قد پرسید : « اسم شما چیست ؟ »
 مرد بلند قد گفت : « جکس نلسون جکس . »
 « پیش از این که اینجا بیائی کجا بودی ؟ »
 مرد گفت : « همین جاها ، مکزیك ، کوبا ، امریکای جنوبی . »
 گوردن گفت : « به تو غبطه می خورم . »
 « چرا غبطه می خوری ؟ چرا کار نمی کنی ؟ »
 گوردن گفت : « من سه کتاب نوشته ام . حالا هم یکی را جعبه به
 اعتصاب می نویسم . »
 مرد بلند قد گفت : « خیلی خوب . گفتی اسمت چه بود ؟ »
 « ریچارد گوردن . »
 مرد بلند قد گفت : « آه . »
 « چرا گفتی آه . »
 مرد بلند قد گفت : « هیچ . »
 گوردن پرسید : « آن کتابها راهیچ خوانده ای ؟ »
 « آره . »
 « خوش نیامد ؟ »
 « نه . »
 « چرا ؟ »
 « میل ندارم بگویم . »
 « بگو . »
 مرد بلند قد گفت : « به نظر من کتابهای گهی بود . » و رویش را
 برگرداند .
 گوردن گفت : « به نظرم امشب شب من است . شب حسابی من است . »
 از مرد خونین پرسید : « گفتی چه می خوری ؟ من فقط دو دلار دیگر
 دارم . »

مرد خونین گفت : « يك آيجو . گوش کن تو رفیق منی . به نظر من کتابهای خیلی خوبست . گور پدر این بلشویك . »
 آن دیگری پرسید : « هیچ کتاب همراه نداری ؟ رفیق ، من دلم میخواست یکی بخوانم . هیچوقت برای مجله داستانهای غربی چیزی نوشته ای ؟ »

گوردن پرسید : « این درازه چه جور آدمی است ؟ »
 دومی گفت : « من که گفتم ، يك بلشویك بیشرف . چادرها از اینها پر شده بیرونشان میکنیم ، اما بگویم ، بیشتر وقتها هیچکدام یادشان نیست . »

مرد خونین پرسید : « چه چیز یادشان نیست ؟ »

دیگری گفت : « هیچ چیز یادشان نیست . »

مرد خونین گفت : « مرا میبینی ؟ »

گوردن گفت : « آره . »

« هیچ به فکر نمی‌رسد که بهترین زنهای عالم را داشته باشم ؟ »
 « چرا ؟ »

مرد خونین گفت : « خوب ، دارم . و این زن دیوانه من است . مثل کنیز می‌ماند . من می‌گویم : يك فنجان دیگر قهوه بده به من . می‌گویند : چشم ، و می‌دهد . هر چیز دیگر بخواهم همانطور . خاطر خواه من است اراده که بکنم برای او مثل فرمان است . »

آن دیگری گفت : « اما این زن کجاست ؟ »

مرد خونین گفت : « آفرین . آفرین ، رفیق کجاست ؟ »

او می‌گفت : « نمی‌دانم کجاست . »

مرد خونین گفت : « نه فقط این ، نمی‌دانم دفعه آخر کجا دیدمش . »
 « حتی نمی‌دانم در کدام مملکت هست . »

مرد خونین گفت : « اما گوش کن رفیق . هر جا که هست وفادارست . »
 دومی گفت : « این حقیقت محض است . می‌توانی سر عمرت شرط ببندی . »

مرد خونین گفت : « گاهی فکر می‌کنم این زن همین جینجر راجرس باشد که به عالم سینما رفته . »

دیگری گفت : « شاید باشد . »

«آنوقت باز می‌بینم ساکت و آرام همانجا که هستم منتظر من است.»
 دیگری گفت: «آتش خانه را روشن نگاهداشته.»
 مرد خونین گفت: «آفرین. بهترین زن دنیاست.»
 دیگری گفت: «گوش کن، مادر من هم خوب است.»
 «بله.»

«اما مرده. نمی‌خواهد حرفش را بزنیم.»
 مردخونین از گوردن پرسید: «رفیق، تو زن نداری؟»
 «چرا.» آنطرف بار، به فاصله چهار نفر، صورت سرخ، چشمان
 آبی و سبلی سرخ و آبیجوی پروفور مک والسی را می‌دید. پروفور
 مستقیم به روبروی خود نگاه می‌کرد و همانطور که گوردن تماشا
 می‌کرد گیلاس آبیجوش را تمام کرد و با لب پائین کف آبیجو را از روی
 سبلی خود زدود و ریچارد گوردن دید که چقدر چشمان او آبی و
 درخشان است.

ریچارد گوردن همچنان که به او نگاه می‌کرد، در سینه خود احساس
 ناراحتی می‌کرد. و بار اول بود که متوجه شد مرد نسبت به مرد دیگری
 که زنش به خاطر او شخص را ترک می‌کند چه احساسی دارد.

مرد خونین پرسید: «چه شده، رفیق؟»
 «هیچ.»

«حالت خوب نیست. پیداست که حالت خوب نیست.»
 گوردن گفت: «نه.»

«مثل این که جن دیده‌ای.»

گوردن پرسید: «آن یارو را با سبیل آنجا می‌بینی؟»
 «او؟»
 «آره.»
 «خوب؟»

گوردن گفت: «هیچ. عجیب است هیچ.»
 «ناراحت کرده؟ می‌خواه با من مش. سه نفری می‌خواه با من مش و تو
 می‌توانی لگد مالش کنی.»
 گوردن گفت: «نه. فایده‌ای ندارد.»

مرد خونین گفت: «وقتی بیرون رفت گیرش می‌آوریم. من از

قیافه اش خوشم نمی آید . مادرسگ مثل خوره می ماند . «
گوردن گفت : « از او متنفرم . زندگی مرا تباه کرده . »
دومی گفت : « پوستش را می کنیم موش گندیده . گوش کن ،
رد ، دوتا بطری بردار . می زنیمش تا بمیرد . گوش کن ، رفیق ، کی
این کار را کرد ؟ حالا يك گیلان دیگر بخوریم ؟ »
گوردن گفت : « يك دلار و هفتاد و پنج سنت برایمان مانده . »
مرد خونین گفت : « شاید يك بغلی بگیریم بهتر باشد . دندانهای
من دارد می رود . »
دیگری گفت : « نه . آبیجو برایت خوب است . این آبیجو خوب
است آبیجو را ول نکن . برویم این مرده که را بنزیم برگردیم آبیجو بخوریم . »
« نه . ولش کنید . »
« نه ، رفیق گفתי این موش گندیده زنت را تباه کرد . . »
« عمرم را ، نه زنت را . »
« عجب . ببخش رفیق . عذر می خواهم . »
دیگری گفت : « تقلب کرده سر بانك کلاه گذاشته . حتماً جائزه
هم برای گرفتنش تعیین کرده اند . به خدا ، امروز عکسش را دم اداره
پست دیدم . »
دیگری با سوء ظن پرسید : « دم پست چه می کردی ؟ »
« نمی شد کاغذ داشته باشم ؟ »
« چرا کاغذت را به چادر نمی آورند ؟ »
« خیال می کنی رفته بودم پولم را ذخیره کنم ؟ »
« پس چه می کردی ؟ »
« رد می شدم . »
رفیقش گفت : « تحویل بگیر ، » و تاحدی که جمعیت اجازه می داد
مشتی به طرف او انداخت .
یکی گفت : « اینهم دوتا هم اطاق . » دوفری می زدند و می خوردند
و دیگران به زور ردشان می کردند تا از بار بیرون رفتند .
مرد جوان گردن کلفت گفت : « بروند بیرون دعوی کنند . این
ولدالزناها شبی سه چهار دفعه دعوی می کنند . »
یکی گفت : « این دوتا كتك خورشان خوب است ، رد يك وقت

می‌توانست دعوی کند اما دیگر خوره گرفته . «

« هر دو خوره گرفته‌اند . »

یکی گفت : « رد وقتی با یک نفر در میدان بوکی بازی می‌کرد خوره گرفت . یارو خوره داشت و پشت و شانه‌هایش زخم بود . هر دفعه به هم می‌چسبیدند یارو شانه‌اش را به دماغ رد می‌مالید . »

« اه، پرت می‌گوئی . چرا رد سرش را آنجا می‌گذاشت ؟ »

« رد وقت دعوی سرش را پائین می‌گیرد، این جور . و آن یارو خودش را به او می‌مالید . »

« او ، پرت می‌گوئی . هیچوقت کسی درد دعوی از دیگری خوره نگرفته . »

« تو این جور خیال می‌کنی، گوش کن. رد از هر که بگوئی تمیز تر بود. توی دسته من بود. خوب هم می‌زد راستی خوب می‌زد . زن هم داشت . زن خوبی هم داشت . و آن بن‌جانمن این مرض را به او داد . »

« پس بنشین . پوچی از کی گرفت ؟ »

« در شانگهای گرفت . »

« تو کجا گرفتی ؟ »

« من نگرفته‌ام . »

« سودز از که گرفت ؟ »

« وقتی از آلمان برمی‌گشت از زنی در برست . »

« شماها فقط همین را می‌گوئید . کوفت و خوره . مگر فرقی هم

دارد ؟ »

« نه . با این زندگی ، داشتن و نداشتن فرقی ندارد . »

« پوچی حالا راحت تر هم هست . نمی‌دانی کجاست . »

پروفسور هك والسی از مردی که کنار بار ایستاده بود پرسید : « این چه مرضی است ؟ » آن مرد به او گفت .

پروفسور گفت : « نمی‌دانم از چه مشتق شده . »

مرد گفت : « منم نمی‌دانم . از بار اول که به جنگ رفتم همینطور

شنیده‌ام . معمولا به همین اسم گفته می‌شود . »

پروفسور گفت : « میل داشتم بدانم . بیشتر این کلمات انگلیسی

قدیمی است . »

کسی نمی‌دانست چرا به این مرض این اسم را داده‌اند اما همه از ورود به بحث لغوی کیف می‌کردند.

اکنون ریچارد گوردن کنار پروفیسور ایستاده بود. وقتی رد و پوچی مشغول دعوی شدند، او به آنجا رانده شده بود و او هم مقاومت نکرده بود.

پروفیسور گفت: «سلام مشروب می‌خوری؟»

گوردن گفت: «باتوئه.»

پروفیسور گفت: «حق با توست. هیچوقت همچو چیزی دیده

بودی؟»

«نه.»

پروفیسور گفت: «خیلی عجیب است. خیلی عجیبند. من همیشه

شبها اینجا می‌آیم.»

«هیچوقت دچار مزاحمت نمی‌شوی.»

«نه. چرا بشوم؟»

«دعویهای مستی.»

«هیچوقت دچار مزاحمت نشده‌ام.»

«دوتا از رفقای من می‌خواستند دو دقیقه پیش بکوبندت.»

«آها.»

«کاش گذاشته بودم.»

پروفیسور با همان روش تکلم عجیبی که داشت گفت: «خیال نمی‌کنم

فرقی می‌کرد. اگر از بودن من ناراحتی من می‌روم.»

گوردن گفت: «نه، من از بودن باتو یک جور لذتی می‌برم.»

پروفیسور گفت: «آها.»

گوردن پرسید: «هیچوقت زن داشته‌ای؟»

«بله.»

«چه شد؟»

«زنم در سال ۱۹۱۸ که انفلونزا آمد مرد.»

«چرا می‌خواهی باز زن بگیری؟»

«خیال می‌کنم حالا بهتر بتوانم. خیال می‌کنم شوهر بهتری

بشوم.»

« این بود که زن مرا انتخاب کردی . »

پروفسور گفت : « آره . »

گوردن گفت : « غلط کردی . » و کوبید به صورت پروفسور . کسی بازوی او را گرفت . گوردن تکانی داد و بازویش رها شد و کسی ضربه شدیدی پشت گوش زد ، پروفسور را می‌دید که مقابل او ، هنوز کنار بار ، باصورت سرخ ایستاده و چشمش را تکان می‌دهد . دنبال آبجوی دیگری می‌گشت که جای آنکه گوردن ریخته بود بگذارد ، و گوردن دستش را عقب برد تا باز او را بزند . و همینکه چنین کرد ، چیزی درگوشی ترکید ، و تمام چراغها به‌نظرش دراز شد ، و چرخید ، و بعد خاموش شد .

بعد کنار دربار فردی ایستاده بود . سرش گیج می‌رفت و اطاق مملو از جمعیت ناپایدار می‌نمود و آرام می‌چرخید ، و دل گوردن به هم خورد . مردم را می‌دید که به او نگاه می‌کنند . مرد جوان گردن کلفت کنار او ایستاده بود ، می‌گفت : « گوش کن ، اینجا را به هم زن . همین مستها به قدر کافی اینجا دعوی‌راه انداخته‌اند . »

گوردن گفت : « کی مرا زد ؟ »

مرد گردن کلفت گفت : « من زدم . آن آقا مشتری هرشب

اینجاست . اینجا آرام باش . اینجا جای دعوی نیست . »

ریچارد گوردن ، همچنان که به طور غیر ثابت ایستاده بود ، پروفسور مک والسی را دید که از بین مردم کنار بار جدا شد و به‌طرف او می‌آید . پروفسور گفت : « عذر می‌خواهم . من نمی‌خواستم کسی ترا بکوبد . حرجی بر تو نیست . »

گوردن گفت : « بریدرت لعنت . » و به‌طرف او هجوم برد . و این آخرین عملی بود که درخاطرش ماند زیرا که مرد جوان خود را آماده کرد . شانه هایش را اندکی روبه پائین داد ، و باز گوردن رازد ، و گوردن این بار روی سمت باصورت به زمین افتاد . مرد جوان گردن کلفت رو به پروفسور کرد ، و با میهمان نوازی گفت : « دکتر ، عیبی ندارد . دیگر اسباب زحمت نمی‌شود . اصلاً چه دردی دارد ؟ » پروفسور گفت : « معیورم ببرمش به منزلش . خوب می‌شود ؟ » « معلوم است . »

« كمك كنيد يك تاكسى بگيريم . » با كمك راننده ، دو نفری گوردن را داخل تاكسى گذاشتند .

پروفسور گفت : « اطمینان دارید كه خوب می شود ؟ »
 « هروقت خواستید حالش جابجایید گوشه‌هایش را بکشید كمی آب رویش بریزید . متوجه باشد وقتی حالش جا آمد خیال دعوی نداشته باشد دكتر ، نگذارید شمارا بگیرد . »
 پروفسور گفت : « خیلی خوب . »

مربی چارل گوردن در صندلی عقب كج مانده بود ، و هنگام تنفس گوردن صدای گرفته‌ای می‌کرد . پروفسور بازویش را زیر سراو برد و آن را نگاهداشت تا به صندلی نخورد .

راننده تاكسى پرسید : « كجا برویم ؟ »
 پروفسور گفت : « آنطرف شهر . بعد از پارک . آخر كوچه‌ای كه ماهی در آن می‌فروشد . »

راننده گفت : « آن راکی رود است . »
 پروفسور گفت : « بله . »

وقتی از برابر اولین قهوه فروشی می‌گذشتند ، پروفسور به راننده گفت توقف کند . می‌خواست برود سیگار بخرد . سرگوردن را با دقت روی صندلی گذاشت و خود به قهوه فروشی رفت . وقتی آمد وارد تاكسى شود گوردن رفته بود .

از راننده پرسید : « كجا رفت ؟ »
 راننده گفت : « آنجا دارد می‌رود . »
 « به او برس . »

وقتی تاكسى برابر گوردن توقف کرد ، پروفسور از تاكسى درآمد و سراغ گوردن رفت كه دریاده رو سكندری می‌رفت .

گفت : « گوردن ، بیا برویم . می‌رویم خانه . »
 گوردن به او نگاهی کرد .

گفت : « ها ؟ »
 « می‌خواهم ترا در تاكسى به خانه برسانم . »
 « برو گمشو . »

پروفسور گفت : « میل داشتم بیائی . می‌خواهم سالم به خانه برسی . »

گوردن گفت : « دستات کو ؟ »

« کدام دسته ؟ »

« همان دسته که مرا زدند . »

« آن مأمور بار بود . من نمی دانستم می خواهد ترا بزند . »

گوردن گفت : « تو دروغ می گوئی . » مثنی به طرف مرد سرخ روئی که مقابلش بود پیراند ، که نگرفت . به زانو افتاد ؛ و آرام بلند شد . زانویش از فشار سمیت سرخ و خراشیده شده بود ، اما او نمی دانست .

باصدای متقاطع گفت : « بیا دعوی کن . »

پروفسور گفت : « من دعوی نمی کنم . اگر سوار تاکسی شدی من

می روم . »

گوردن گفت : « برو گمشو . » و در کوچه راه افتاد .

راننده گفت : « ولش کنید برود . حالا حالش خوبست . »

« خیال می کنید حالش خوب باشد ؟ »

« به ، معلوم است که حالا هم حالش خوبست . »

پروفسور گفت : « خیالم ناراحت است . »

راننده گفت : « بدون دعوا نمی توانید سوارش کنید . بگذارید

برود حالش خوبست . برادر شماست ؟ »

پروفسور مك والسی گفت : « از يك لحاظ . »

ریچارد گوردن را همچنان می پائید که لغزان از کوچه می رفت تا

پشت سایه درختهایی که شاخه هایش به زمین می رسید و مانند ریشه از نو

می گرفت نا پدید شد . وقتی گوردن را می پائید فکری می کرد که

دلچسب نبود ، فکر می کرد که ، گناه برابر قتل و گناه شدید و

جنایتکارانه و ظلم فاحشی است و هرچند مذهب شخص ممکن است نتیجه

غائی را مجاز بشمرد من نمی توانم خودم را بیخشم . از طرف دیگر ،

يك جراح نمی تواند وقتی مریضی را عمل می کند از ترس آزدردن بیمار

دست از کار بکشد . اما چرا تمام عملهای زندگی بدون داروی بیهوشی

انجام می شود ؟ اگر آدم بهتری بودم می گذاشتم مرا بزند ، برای او

بهتر بود . مردکه احمق بی شعور . مردکه بی سرو سامان . بایست با او

می ماندم ، اما می دانم که برایش سخت است . از خودم شرم می کنم و

نفرت دارم و از کاری که کرده‌ام متنفرم . ممکن است نتیجه بدی هم داشته باشد . اما نباید فکر آن باشم . اکنون به سراغ دواى بیهوشی که هفده سال است مصرف می‌کنم و دیگر زیاد به آن احتیاج ندارم می‌روم . هرچند حالا دیگر شاید گناهی است که من برایش بهانه می‌تراشم . اما لااقل گناهی است که من برایش جان می‌دهم . اما دلم می‌خواست می‌توانستم به آن مرد بینوا که دارم زندگیش را به هم می‌زنم کمک کنم .

گفت : « برگردیم به باز فردی . »

فصل بیست و سوم

قایق موتوری گارد ساحلی که کوبین کونک را می‌کشید از بابی که میان صخره و جزیره‌ها واقع است می‌گذشت . قایق موتوری درامواجی که باد ملایم شمالی با برخورد با جزر آب ایجاد می‌کرد تکان می‌خورد ، اما قایق سفید راحت و خوب می‌آمد .

کاپیتن گارد ساحلی گفت : « اگر باد نباید خوبست . قایق هم راحت کشیده می‌شود . آن رابی خوب قایقهائی ساخته . هیچ از حرفهای چیزی فهمیدی ؟ »

مماونش گفت : « حرفهای معنی نداشت . کله‌اش از کار افتاده . » کاپیتن گفت : « خیال می‌کنم حتماً بمیرد . اینطور که به شکمش تیر خورده . فکر می‌کنی او آن چهار کوبائی را کشته ؟ »

« معلوم نیست . از او پرسیدم ، اما نفهمید چه می‌گویم . »

« برویم باز با او حرف بزنیم ؟ »

کاپیتن گفت : « برویم سری به او بزنیم . »

ناوبان را سر فرمان گذاشتند ، از کنار چراغ خطری که اول باب بود گذشتند ، از پشت اطاق فرمان به اطاق کاپیتن رفتند .

هری مورگان روی تخت آهنی افتاده بود . چشمانش بسته بود ، اما وقتی کاپیتن دست به شانه عریض او گذاشت آنها را باز کرد . کاپیتن پرسید : « هری ، چطوری ؟ » هری نگاهی به او کرد و هیچ نگفت .

مماون گفت : « نمی‌شنود . »

کاپیتن گفت : « هری ، چیزی می‌خواهی ، بابا ؟ »

حوله‌ای را درشیده آب خیس کرد و لبهای خشکیده و ترک برداشته مورگان را مرطوب ساخت . لبهای خشک و سیاه شده بود . هری مورگان ، همچنان که به کاپیتن نگاه می‌کرد ، به حرف آمد .

گفت : « يك مرد . »

کاپیتان گفت : « آها ؛ بگو . »

هری مورگان ، خیلی آهسته گفت : « يك مرد هیچ ، نه ، اصلاً ندارد ، واقعاً نمی‌تواند ، مفری ندارد . » باز ایستاد . وقتی حرف می‌زد قیافه‌اش هیچ تغییر نکرده بود .

کاپیتان گفت : « باز بگو ، هری . بگو چه کسی اینکار را کرد . بابا ، بگو چطور شد ؟ »

هری ، همچنان که بازچشمان تنگ‌شده ، درصورت وسیع استخوانی ، به کاپیتان نگاه می‌کرد گفت : « يك مرد ، » و سعی می‌کرد بگوید .

کاپیتان برای کمک به او گفت : « چهار نفر ، » بازلبهای او را تر کرد . حوله را فشرده تاچند قطره‌ای از میان لبها به درون برود .

هری به تصحیح گفت : « يك مرد . » و بعد باز ایستاد .

کاپیتان گفت : « خیلی خوب . يك مرد . »

هری بسیار آهسته ، بسیار محکم و غیر قابل تفسیر ، بادهان خشکیده ، گفت : « حالا با این وضع که هست . آنطور که بود صرفه نظر از هر نه . »

کاپیتان نگاهی به معاون کرد و سرش را تکان داد .

معاون پرسید : « هری کی این کار را کرد ؟ »

هری به او نگاه کرد .

گفت : « خودت را گول زن . » کاپیتان و معاون هردو روی او

خم شدند ، اکنون داشت می‌گفت ، « مثل اتوهیلها که آدم سعی کند از

سرتیه رد کند . در آن جاده درکوبا . درهرجاده . هرجا . درست

همانطور . منظورم وضعی است که هست . همانطور که از قبل بوده .

تا مدتی البته خیلی خوب شاید با بخت . يك مرد . » باز ایستاد .

باز کاپیتان سرش را به معاون تکان داد . هری مورگان به‌طور بی‌روح

به او نگاه می‌کرد . باز کاپیتان لبهای هری را ترکرد . اثر خونینی روی حوله ماند .

هری مورگان درضمن که به‌هردو می‌نگریست ، گفت : « يك‌مرد .

يك‌مرد تنها نمی‌تواند . هیچ مردی تنها نمی‌تواند . » درنگ‌کرد .

«فرق نمی‌کند چه جور، یک‌مرد تنها هیچ مهلت خواهر جنده‌ای ندارد.»

چشمانش را بست مدتی طول کشیده بود تا توانست این مطلب را بگوید و تمام عمرش را گرفته بود تا این مطلب را بیاموزد.

افتاده بود و چشمانش از نو بازمانده بود.

کاپیتن به‌معاون خود گفت: «زود باش. هری، یقین‌داری چیزی نمی‌خواهی؟»

هری مورگان به او نگاه می‌کرد اما جوابی نداد. حرفش را زده بود، اما نشنیده بودند.

کاپیتن گفت: «باز هم می‌آئیم. بابا، خودت را خسته نکن. هری مورگان آن دورا تماشا می‌کرد که از اطاق بیرون رفتند. معاون، در جلوی قایق، در اطاق فرمان، ضمن تماشای شروع تاریکی و نور چراغ جلو که در دریا افتاده بود، گفت: «درسش پرت ویلا می‌یافت و تحویل می‌دهد.»

کاپیتن گفت: «بیچاره. خوب، دیگر حالا می‌رسیم. کمی بعد از نصف شب می‌رسانیمش. یعنی اگر به‌خاطر آن قایق مجبور نشویم آهسته برانیم.»

«خیال می‌کنید زنده بماند؟»

کاپیتن گفت: «نه. اما هیچ‌وقت معلوم نیست.»

فصل بیست و چهارم

در کوچه تاریکی که خارج دروازه آهنی که مدخل ایستگاه سابق زیر دریائی را که اکنون تبدیل به توقفگاه یات شده بود می‌بست واقع بود عده زیادی ایستاده بودند . قراول کوبائی دستور داشت کسی را راه ندهد ، و مردم به نرده فشار می‌آوردند که از میان میله‌های آهن به داخل محوطه که با چراغ یاتها که کنار اسکله‌های کوچک ایستاده بودند روشن بود نگاه کنند . جمعیت آنقدر ساکت بود که مخصوص مردم کی‌وست است . مسافرین یات به‌زور آرنج از میان مردم دور تادور دروازه و قراول رسیدند .

قراول گفت : « هی نمی‌شود بروید . »

« چه می‌گوئی . ما از یات آمده‌ایم . »

قراول گفت : « هیچکس نمی‌شود بیاید . برگردید . »

یکی از مسافران گفت : « احمق نشو . » و او را پس‌زد که از جاده به طرف اسکله برود .

پشت سرایشان مردمی بودند که پشت دروازه ایستاده بودند ، و قراول کوچک اندام ناراحت و مضطرب ، با کلاه و سبیل درازش و ابهت از میان رفته‌اش ، ایستاده بود و آرزو داشت که کلیدی می‌داشت که دروازه را ببندد . و مسافران همچنان که از سرایش بالا می‌رفتند ، ابتدا پیش‌رو ، عده‌ای را دیدند که کنار اسکله گارد ساحلی ایستاده‌اند ، و بعد از آنها رد شدند . اینان توجهی به آنان نکردند ، و در طول اسکله از کنار توقفگاه‌های سایر یاتها گذشتند تا به عرشه نیواک‌زومای دوم رفتند . در اطاق بزرگ در صندوق‌های چرمی کنار میز بلندی که مقداری مجله روی آن بود نشستند و یکی از آنها زنگ‌بزد تا پیشخدمت بیاید .

« و پسکی با سودا . توچه می‌خوری ، هنری ؟ »

هنری کار پنشر گفت : « همان . »

«آن خر احمق که کنار دروازه ایستاده بود چه‌اش بود ؟»
«هیچ اطلاع ندارم .»

پیشخدمت ، در نیم تنه سفید ، دوگیلاس آورد .
مرد یات‌سوار که فلش والاس جانستن بود گفت : «آن صفحه‌ها را
که بیرون گذاشته‌ام بعد از شام بگذار .»
پیشخدمت گفت : «آقا ، متأسفانه ، آنها را برداشتم .»
والاس جانستن گفت : «خفه‌شوی پس آن صفحه باخ را بگذار.»
پیشخدمت گفت : «خیلی خوت، آقا .» به‌اطاق صفحات رفت و یک
آلبوم برداشت و با آن به‌سر گرامافون رفت . صفحه سارا بند را
گذاشت.

هنری کارپنتر پرسید : «امروز طماس برادلی را دیدی ؟ وقتی
هواپیما رسید من دیدمش .»
والاس گفت : «من نمی‌توانم تحملش کنم . نه‌خودش را نه آن زن
جنده‌اش را .»

هنری کارپنتر گفت : «من از هلن خوشم می‌آید . خیلی خوش
می‌گذرانند .»
«تو هیچ این کار را کرده‌ای ؟»
«البته . خیلی کیف دارد .»

والاس جانستن گفت : «من به‌هیچ قیمتی نمی‌خواهمش . ترا به‌خدا
اصلاً چرا اینجا مانده ؟»
«جای قشنگی دارند .»

والاس جانستن گفت : «اینجا توقفگاه قشنگی است . راست است
که طماس برادلی عین است ؟»
«خیال نمی‌کنم . راجع به‌همه این حرف را می‌زنند . فقط آدم نظر
بلندی است .»

هنری کارپنتر گفت : «هلن واقعاً زن خوبیست . والاس ؛ تو
حتماً از او خوشت می‌آید .»
والاس گفت : «ابداً . تمام چیزهایی که من در زن بدم می‌آید در
او جمع است . و هرچیز هم که در مرد بدم می‌آید طماس برادلی نمونه‌اش
است .»

«امشب خیلی حال جنگی داری .»
والا می‌جانستن گفت : «هیچوقت این حال را پیدا نمی‌کنی . چون ثبات فکر نداری . نمی‌توانی تصمیم خودت را بگیری . حتی نمی‌دانی چه هستی ؟»

هنری کارپنتر گفت : «حرف مرا نزنیم .» سیگاری آتش زد .
«چرا ؟»

«خوب، یک دلیلش این است که من همراه توبه‌یات عزخرفت می‌آیم و بیشتر وقت هر کار که تو بخواهی می‌کنم و همین ترا از پرداخت حق‌السکوت به پیشخدمتها و ملوانها نجات می‌دهد ، و کارهای دیگر هم می‌کنم و آنها می‌دانند که چه کاری است و تو چه هستی .»

والا می‌جانستن گفت : «امشب حال خوشی داری می‌دانی که من هیچوقت حق‌السکوت نمی‌دهم .»

«نه . تو از آن هم مست‌تری . در عوض رفقائی مثل من داری .»
«هیچ رفیق دیگری مثل تو ندارم.»

هنری گفت : «نمک نریز . امشب حالت را ندارم . تو صفحه‌ی باخ را بگذار و به پیشخدمت فحش بده و قدری زیادی مشروب بخور و بسرو بخواب .»

«چه کیکی به شلواری افتاده ؟» وازجا برخاست . «چرا اینقدر بی‌مزه شده‌ای ؟ می‌دانی که آنقدرها هم آتش دهان سوزی نیستی .»
هنری گفت : «می‌دانم . فردا صبح خیلی خوب می‌شوم . اما امشب شب بدی است هیچ فرقی میان شبها نمی‌بینی ؟ خیال می‌کنم وقتی آدم پولدار باشد فرقی برایش نکند .»

«مثل دختری مدرسه‌ای‌ها حرف می‌زنی .»

هنری گفت : «شب به‌خیر . من دختر مدرسه نیستم . بچه مدرسه هم نیستم . می‌روم بخوانم . صبح که شد همه چیز خیلی خوب می‌شود.»
«چقدر باختی ؟ برای همین اینقدر گرفته‌ای ؟»

«سیصد دلار باختم .»

«دیدنی حالا ؟ گفتم که علتش این است .»

«تو همیشه میدانی ، نیست ؟»

«اما ببینم . سیصد دلار باختی .»

«از آن بیشتر هم باختم .»

«چقدر بیشتر .»

هنری کارپنتر گفت: «کاسه را ، کاسه ابدی مرکز پول را . حال امن با ماشین بازی می کنم که آن کاسه را ندارد . منتهی امشب تازه به فکرش افتادم . معمولاً در فکر آن نیستم . حالا دیگر می روم بخوابم تا حوصله ترا سرنبرم .»

«حوصله مرا سرنمی بری . فقط خشونت نکن .»

«متأسفانه من خشنم و تو حوصله مرا سرنمی بری شب خوش . فردا

همه چیز درست می شود .»

«خیلی خشونت می کنی .»

هنری گفت : « همین است که هست . در تمام عمرم با همین وضع مواجه بوده ام .»

والاس جانستن امیدوارانه گفت : «شب به خیر .»

هنری کارپنتر جواب نداد . به صفحه باخ گوش می داد .

والاس گفت : «اینطور نرو بخواب . چرا اینقدر بد اخلاقی ؟»

«ولش کن .»

«یک گیلان بخور حالت جابباید .»

«مشروب نمی خواهم ، حالم را هم جا نمی آورد .»

«خوب ، پس برو بخواب .»

هنری کارپنتر گفت : «دارم می روم .»

این بود وضع نیواکزومای دوم در آن شب ، با دوازده نفر ملوان ، کاپیتان نیلس لارسن فرمانده کشتی ، والاس جانستن ، سی و هشت ساله ، مالک ، فارغ التحصیل از هاروارد ، موسیقی ساز ، با مکتب حاصل از کارخانه های ابریشم ، مجرد ، ممنوع از اقامت در پاریس ، از الجزیره تا بیسکرا مشهور ، ویک میهمان ، هنری کارپنتر ، سی و شش ساله ، فارغ التحصیل از هاروارد ، ماهی دوپست دلار به صورت سهام مانده از مادرش ، سابقاً ماهی چهارصد و پنجاه دلار تا آن که بانکی که سهام نزد او بود بعضی سهام را با سهام دیگری که به همان اعتبار نبود عوض کرد . مدت ها قبل از این تقلیل درآمد راجع به هنری کارپنتر می گفتند که اگر او را از ارتفاع پنجهزار و پانصد پا بدون پاراشوت بیندازند چنان پائین

خواهد آمد که پایش زیر میز مرد متمولی جا بگیرد . اما برای مصاحبت خود ارزش قائل بود . و در ضمن که اخیراً به ندرت ، حالی مثل آنشب داشت با اینطور به احساس خود مفر می داد ، رفقاییش از مدتی پیش متوجه شده بودند که دارد خراب می شود ، اگر احساس نکرده بودند که دارد خراب می شود ، با آن غریزه تشخیص خطبی در یک نفر از گروه ، و با آن آرزوی تندرست بیرون راندن آن فرد ، اگر نابود کردن او امکان پذیر نباشد ، که صفت ممیز نروتمندان است هنری هرگز آنقدر خود را کوچک نمی کرد که از میهمان نوازی والاس جانستن بهره مند گردد . به نحو فعلی والاس جانستن ، با تفریحات بالنسبه اختصاصی خود ، آخرین پایگاه هنری کارنتی بود ، و او از وضع خود بهتر از آنچه می دانست در مقابل پایان ناخواسته روابطی که داشتند دفاع می کرد .

خشونت اظهارات بعدی او ، و عدم اطمینان واقعی به کاری که داشت ، آن دیگری را ، که اگر سن هنری کارنتی را داشت ، ممکن بود به آسانی باتوافق دائمی حوصله اش سر برود ، تحریک و اغواء می کرد . بدین طریق هنری کارنتی انتحار لاعلاج خود را در حدود ، چند هفته یا شاید چند ماه ، به تمویق می افکند .

پولی که برای او ارزش زندگی را نداشت مای یکصد و هفتاد دلار از پولی که آلبرت زن و بچه اش را در هنگام مرگ خود سه روز پیش نگاهداری می کرد بیشتر بود .

در داخل یانهای دیگری که کنار اسکله های خصوصی توقف کرده بودند مردم دیگری با مسائل دیگری مواجه بودند . در یکی از بزرگترین یانهها ، مردی شصت ساله دلال غلات ، بیدار دراز کشیده بود و از گزارش که دایر بر فعالیتهای بازرسان اداره درآمد از دفتر او رسیده بود ناراحت بود . به طور عادی ، در این وقت شب ، این مرد غم و غصه خود را با نوشیدن گیلساهای بزرگ و یکی اسکاتلندی از زمان می برد ، و به حالی می رسید که چنان خشن و نسبت به عواقب کار چنان بی پروا می شد که با راهزنان ساحلی ، که در حقیقت چه از حیث موازین رفتار و چهار حیث خصوصیات فکری و جوهر مشترک بسیار داشت ، تفاوتی نداشت . اما طبیب او وی را تا یک ماه از شرب هرگونه مشروبات منع کرده بود ، در حقیقت تا سه ماه منع کرده بود ، یعنی به او گفته بودند که اگر لااقل

تا سه ماه از الكل دوری نکنند در عرض یکسال خواهد مرد ، این بود که می خواست تا يك ماه دست به مشروب نزنند ، و اکنون به فکر تلفن اداره درآمد که درست قبل از عزیمت او کرده و پرسیده بودند کجا می رود و آیا قصد دارد که از آبهای ساحلی کشورهای متحد دور شود یا نه ، افتاده ناراحت بود .

اکنون ، در بیژانه ، روی تخت پهن خود دراز کشیده بود ، دو بالش زیر سر داشت ، چراغ کنار تخت روشن بود ، اما این مرد نمی توانست فکر خود را به کتاب متمرکز کند ، که راجع به سفری به گالاهگوس بود . در روزگار گذشته هرگز آنرا به این تخت نمی آورد . به اطاق خودشان می رفت ، و بعد به این تخت می آمد . این اطاق مخصوص او بود که مانند دخترش به کلی خصوصی بود . وقتی زنی رامی خواست به اطاق او می رفت و وقتی کارش تمام شده بود ، تمام شده بود ، و اکنون که تا پایان عمر کارش تمام شده بود مغز او همان روشنی سرد را داشت ، که در ایام گذشته ، پس از پایان کار نصیب او می شد و اکنون دراز کشیده ، بی هیچ تیرگی فکری ، منکر همه آن دلداداری شیمیائی بود که سالها مغزش را آرام و قلبش را گرم کرده بود ، و در این فکر بود که اداره درآمد چه اطلاعی داشت ، چه کشفی کرده و چه چیزها را منحرف جلوه می داد ، و چه چیزها را عادی و چه چیزها را فرار او از پرداخت تلقی می کرد ، و از ایشان نمی ترسید ، بلکه از ایشان واز قدرتی که چنان جسورانه به کار می بردند که جسارت کوچک و سخت و پایدار خود او ، یعنی تنها چیزی که کسب کرده ، و حقیقه ذیقیمت بود ، از میان می رفت ، نفرت داشت او اگر هرگز به وحشت می افتاد ، آن جسارت درهم می ریخت .

به طور مطلق فکر نمی کرد ، معیار فکر او معامله ، فروش ، انتقال ، و هدیه بود . واحد فکر او ، عدل ، خروار ، قولنامه ، شرکت ، تراست ، و شرکتهای تابعه بود ، و اکنون که فکر آن را می کرد می دانست که اداره درآمد خیلی اطلاعات داشت ، آتقدر داشت که او را سالهای سال آرام نمی گذاشت . اگر حاضر به سازش نمی شدند خیلی بد بود . در روزگار گذشته ناراحت نمی شد ، اما اکنون آن قسمت او که جنگنده بود خسته شده بود ، همچنان آن قسمت دیگر او که مربوط به کار دیگر بود خسته شده بود ، و اکنون در این مورد تنها مانده بود ، و

روی تخت پهن خود دراز کشیده بود و نه می‌توانست بخواند ، نه می‌توانست بخوابد .

زنش ده سال پیش ، پس از بیست سال حفظ ظاهر ، از او طلاق گرفته بود ، و این مرد نه آن زن را دوست داشته ، و نه از رفتن او ناراحت شده بود. با پول زن دست به کار شده بود ، و آن زن دو فرزند ذکور آورده بود که هر دو ، مثل مادرشان ، احمق بودند . تا وقتی که پول دو برابر سرمایه اصلی شد بازن خوشرفتاری می‌کرد و بعد دیگر نمی‌توانست اهمیتی به وجود او بدهد. تا وقتی به آن میزان رسید ، از سردرد های زن ، و شکایتها یا نقشه‌های او ناراحت نمی‌شد . از آنها تغافل می‌کرد .

از نعمت قابل تمجید استعداد مشاغل مربوط به سفته‌بازی بهره‌مند بود زیرا که به‌طور فوق‌العاده قدرت حیاتی جنسی داشت و این به او اطمینان ذاتی می‌داد که قمار کند ، خوب سفته‌بازی کند ، شعور و مغز عالی برای محاسبه و شکاکیت دائمی اما تحت نظارت داشت که مثل میزان الهواء نسبت به بدبختی‌های فوری حساسیت داشت ، و نسبت به وقت نیز حساس بود و همین او را از زیرورو شدن باز می‌داشت . این خصائص ، همراه بیقینی نسبت به اصول اخلاق ، و استعداد این که مردم را به دوست داشتن خود وادارد بی‌آنکه خود در عوض ایشان را دوست داشته‌باشد یا مورد اطمینان قرار دهد ، و در ضمن ایشان را نسبت به دوستی و صمیمیت خود مطمئن سازد ، به دوستی ظاهری بی‌اعتناء ، بلکه چنان دوستی که آنقدر نسبت به پیروزی و پیشرفت ایشان اظهار علاقه کند که ایشان را خود به خود همدست او سازد ، و عدم استعداد برای پشیمانی یا رحم ، او را به اینجا رسانده بود . و اینجا : در شلوار ابریشمی پیرامه و نیم تنه آن که سینه چروکیده و شکم بزرگ ، و دستگاہ بی‌اندازه بزرگ او که اکنون از کمر افتاده و روزگاری مایه غرور او بود ، و پاهای لاغر او را پوشانده بود ، روی تخت دراز کشیده و از خفتن باز مانده بود ، زیرا که عاقبت دچار پشیمانی شده بود .

پشیمانی او از این بود که فکر می‌کرد کاش پنج سال پیش آنقدر هوش به خرج نمی‌داد . در آن موقع می‌توانست بدون خدعه مالیات خود را بپردازد ، و اگر چنان می‌کرد اکنون غمی نداشت .

این بود که از فکر آن خلاص نمی شد ، تا عاقبت خوابید ، اما از آنجا که پشیمانی درو راه یافته و اندك اندك بدرون آمده بود ، نمی دانست خوابیده است زیرا که مغز او مثل وقتی که بیدار بود دچار پشیمانی شده بود . این بود که دیگر آسایش نداشت ، و درس او ، چیزی نمی کشید که از پا در می آمد .

می گفت فقط بزدل ها غصه می خورند ، و خود تا موقعی که دچار بیخوابی شد غصه نمی خورد . می توانست ، تا وقتی که خوابش نمی برد از غصه خوری بپرهیزد ، اما وقتی خوابش می برد ، غصه می آمد و چون مرد اینقدر پیر شده بود پیروزی غصه آسان بود .

حاجت به آن نداشت که از آنچه بر سر مردم دیگر آورده بود ، یا آنچه به واسطه او برای ایشان حادث شده بود ، یا این که چگونه عمرشان پایان یافته بود ، غصه بخورد ، یکی از خانه قصر مانند خود به خانه محقری در آوستین کشیده شده بود تا مستاجر با غذا و انازه بگیرد ، و دختر های پا به سن او ، وقتی کاری پیدا می شد ، دستیار دندان ساز می شدند . یکی بعد از شصت و سه سال زندگی عاقبت کارش به آن رسید که شبگرد بشود ، یکی يك روز صبح پیش از ناشتائی خود را با تیر زد ، و یکی از فرزندان او در آن وضع پیدایش کرد یکی هم اکنون در خط ل به طرف کار می رفت ، اگر کار پیدامی شد ، سعی می کرد که اول ، سهام بفروشد ، بعد اتومبیل ، بعد خانه به خانه بگردد و دستفروشی کند (به او می گفتند دستفروش نمی خواهیم ، از اینجا برو ، و در را به صورتش می زدند) تا عاقبت نسبت به کاری که پدرش کرده بود تغییری ایجاد کرد ؛ پدرش مانند گلوله از طبقه چهل و دوم . مثل عقابی که بال نزنند ، خود را به پائین پرتاب کرده بود ، و او میان راه آهن ، خود را جلوی ترن اورورا - الجین انداخت در حالی که جیبش از تخم مرغ زنی و عصا میوه گیری غیر قابل فروش پر بود خانم ، فقط اجازه بدهید نشانتان بدهم پیچ را اینجا می بندید ، و این دسته کوچک را می چرخانید . حالا نگاه کنید ، نه ، نمی خواهم . یکی را امتحان کنید . نمی خواهم برو بیرون . این بود که از خانه خارج شد و به پیاده رو رفت و از مقابل حیاطهای خالی و درختهای بی برگ ، که هیچکس متاع او را نمی خواست گذشت تا به خطوط راه آهن اورورا - الجین رسید .

بعضی از پنجره های بلند آپارتمان یا ادارات خود را پرتاب می کردند ، برخی نحو ساکت و آرام را ترجیح می دادند و درگاراژ خود در اتومبیل روشن می نشستند ، و گروهی دیگر سنت دیرین را به کار می بستند و به هفت تیرکلت یا اسمیت یاوسن پناه می بردند : آلات خوش ساختی که بیخوابی را پایان می دهند ، پشیمانی را تمام می کند ، سرطان شفافی دهند ، از ورشکستگی گریز می دهند ، و با اندک فشار انگشت مفری برای اوضاع غیر قابل تحمل پیدا می کنند : این آلات ممتاز امریکائی که به این آسانی حمل می شوند ، اینقدر تأثیرشان حتمی است ، و اینقدر خوب ساخته شده اند که به رؤیای امریکائی ، آنگاه که کابوس شده است خاتمه دهند ، و تنها مایه عدم رضایت از آن : کثافتی است که باقی می ماند و خویشاوندان باید تمیز کنند .

مردمی که او از یا می انداخت تمام این سفرها را پیش می گرفتند اما هیچ وقت این موضوع اسباب ناراحتی او نمی شد . یکی باید ببازد و فقط بز دل ها غصه می خورند .

نه ، حاجت به آن نداشت فکر این مردم یا محصولات فرعی سفته بازی موفق را بکند . یکی می برد ، یکی باید ببازد ؛ و فقط بز دلها غصه می خورند .

همینقدر برایش بس بود که فکر کند اگر پنجال پیش اینقدر هوش به خرج نداده بود چقدر بهتر می شد ، و در اندک مدتی ، وقتی کسی به سن او باشد ، آرزوی تغییر شده ای که ناشده نمی شود ، کافست که غصه را راه بدهد . فقط بز دل ها غصه می خورند .

اما او می تواند با خوردن یک گیلای و یکسکی با سودا غصه را بیرون بریزد . گورپدر دکتر با حرفهای این است که زنگ می زند و پیشخدمت خواب آلود می آید ، و همین که مشروب می خورد دیگر مرد سفته باز بز دل نیست ، جز در مورد مرگ .

و در این مدت دریاتی که کنار این یکی است ، یک خانواده بیروح دلشاد سر راست در خوابند . وجدان پدر آسوده است و او ، روی پهلوی ، راحت خفته است تصویر یک کشتی بالایی سر او در قاب قرار دارد ، چراغ کوچک مخصوص خواندن روشن است و کتابی کنار تخت او افتاده است . مادر آسوده خوابیده است و خواب باغش را می بیند . وی زنی پنجاه ساله ،

اما زیبا و سالم است که در حال خواب جذابیت دارد . دختر خواب نامزدش را می بیند که فردا با هواپیما می آید ، و خود در خواب می چنبد و به چیزی که در خواب دیده می خندد ، و بی آن که بیدار شود ، پایش را زیر چانه اش جمع می کند ، مثل گریه در خود فرو رفته ، موهای طلائی مجعدش روی صورت زیبای کوچکی فرو ریخته است و هنگام خواب شکلی را دارد که مادرش وقتی دختر بود داشت .

خانواده خوشبختی هستند و همه یکدیگر را دوست دارند . پدر مردی است که خدمات قابل ستایشی کرده ، با منع مشروبات الکلی مخالفت ورزیده است ، متعصب نیست ، بذال و مهربان و با فهم و تقریباً عاری از استعداد عصبی شدن است . ملوانان یات پول خوبی می گیرند ، غذای خوبی می خورند ، و اطاقهای خوبی دارند . همگی نسبت به مالک یات نظر خوبی دارند و زن و دخترش را دوست دارند . نامزد دختر مرد دارو سازی است ، نظر همه آنست که موفق خواهد شد ، نزد همه محبوب است و هنوز بیش از آنچه در فکر خود است به فکر دیگرانست ، و از سر همه کس زیادی است جز فرانسز . شاید اندکی از سر فرانسز نیز زیاد باشد اما سالها طول می کشد تا فرانسز متوجه شود ، یا اگر اقبالش بگوید هرگز متوجه نخواهد شد . نوع مردی که به کار دارو سازی بخورد ، به کار بستر نمی خورد ، اما وقتی پای دختر زیبائی مانند فرانسز در کار باشد نیت در حکم اجراست .

بدین ترتیب ، در هر حال ، همه به خوشی خفته اند ، و این پول از کجا آمده که اینها با آن خوشند و به این خوبی و شکوه آنرا خرج می کنند ؟ پول از فروش چیزی آمده که مردم صدها میلیون بطری آن را مصرف می کنند ، و ساختن آن هر بطری سه سنت تمام می شود و قیمت آن در بطری بزرگ يك دلار و در نیم بطری پنجاه سنت و ربعی بیست و پنج سنت است اما خرید آن در بطری نزدیکتر به صفره جوئی است ، و اگر شخص هفته ای ده دلار درآمد داشته باشد قیمت آن همان است که میلیونرها باید بپردازند ، و محصول هم واقماً خوب است . همان اثری را که می گوید دارد و شاید هم بیشتر مصرف کنندگان راضی از سراسر جهان نامه می نویسند و مصارف تازه برای آن پیدا می کنند و مصرف کنندگان قدیمی آن ، مثل هارولد تامپکنز (نامزد دختر) نسبت به داروها

و مثل چرچیل نسبت به مدرسه هارو وفا دارند . وقتی پول از این راه به دست آید انتحار در خانواده راه ندارد و همه کسی دریات الزیرای سوم که فرمانده چهارده ملوان آن جان جیکسن است و مالک و خانواده او نیز سوارند ، آسوده خوابیده است .

کنار توقفگاه شماره چهار یک یات به طول سی و چهار پا با شراع ، با دو نفر از سیصد نفر اهالی استونی که در نقاط مختلف جهان در قایقهای به طول بین ۲۸ و ۳۶ پا می گردند و مقالاتی جهت روزنامه های استونی می فرستند ، قرار دارد . این مقالات در استونی خیلی خواننده دارد و بابت هر ستون به نویسنده آن مقالات یک دلار و سی سنت می دهند . این مقالات در روزنامه های استونی جای اخبار مربوط به فوتبال و بیس-بال را در روزنامه های آمریکا می گیرد ، و عنوان کلی آنها « اخبار مسافران شیردل ما » است . هیچ توقفگاه یاتی در آبهای جنوبی بدون حضور دست کم دو نفر از اهالی استونی ، با قیافه آفتاب خورده و سرهای سفید کزده که انتظار وصول چک قیمت آخرین مقالات خود را دارند ، کامل نیست و وقتی چک برسد ، اینها از یک توقفگاه به توقفگاه دیگر می روند و اخبار جدید می فرستند . اینها نیز خوشبختند . تقریباً به همان خوشبختی یات الزیرای سوم . مسافر شیر دل بودن بسیار مهم است .

در یات ایریدیای چهارم ، یک داماد حرفه ای مردم بسیار دولتمند با رفیقه خود ، دورتی ، زن کارگردان پر حقوق هولیوود ، جان هولیس ، که مغزش در شرف خوردن سر کبد اوست ، و کارش به آنجا می رسد که برای رستگاری روح خود ، چون اعضاء دیگرش آتقدر فرسوده شده اند که به رستگاری نمی ارزند ، خود را کمونیست بخواند ، خفته اند . داماد ، با بدن درشت ، و با قیافه ای که اگر چاپ شود زیباست به پشت خوابیده و خرناس می کشد ، اما دورتی هولیس ، زن کارگردان ، بیدار است ، و قیای خانه در بر می کند و به عرشه یات می رود و به تماشای آبهای تیره توقفگاه یا آنها تا جائی که موج شکن خطی در آب انداخته است می پردازد . روی عرشه هوا سرد است و باد زلف او را درهم می ریزد ، و او بادست زلفش را از پیشانی آفتاب خورده اش عقب می زند ، قیاراتنگتر به خود می پیچد ، پستانهایش برجسته تر می شود ، و او نور قایقی را که از آنسوی موج شکن می آید می بیند . دورتی حرکت متداوم قایق را که به سرعت

پیش می‌آید تماشا می‌کند ، و قایق چون به‌مدخل توقفگاه می‌رسد چراغ گردانش را روشن می‌کند و چنان روی آب می‌گذرد که نور چراغ آن هنگام عبور يك لحظه دورتی را کور می‌کند ، و به‌کنار توقفگاه گارد ساحلی می‌رود و چراغ آن روی مردمی که در انتظار ایستاده‌اند و آمبولانس تازه‌ای که از مرده‌شو یخانه آورده‌اند ، نور می‌اندازد .

دورتی اندیشید که ، خیال می‌کنم بهترست قرص لومینال بخورم . طفلك ادى خیلی مست است . آنقدر به‌مشروب علاقه دارد و آنقدر خوب بچه‌ای است ، اما به‌قدری مست می‌شود که فوری خوابش می‌برد . چه‌پسر ماهی است . البته اگر زنش می‌شدم لاید با زن دیگری سرگرم می‌شد . اما ماه پسری است . طفلك چقدر مست است . باید بروم این جمده سرم را درست کنم و کمی بخوابم . خیلی بد ریخت‌شده . حتماً باید خودم را برای او خوشگل کنم . ماه است . کاش يك خدمتکار با خودم می‌آوردم . امانمى توانستم . حتی بیتر را هم نمی‌توانستم بیاورم نمی‌دانم بیچاره جان چه حالی دارد . او هم ماه است . خدا کند بهتر شده باشد ، با آن کبدش . کاش آنجا بودم مواظبتش می‌کردم . می‌شود بروم کمی بخوابم ، تا فردا صبح بدریخت نباشم ، ادى خوب پسری است . جان هم با آن کبدش ریاض خوب است . بدبخت با آن کبد . ادى ماه است . کاش همچو مست نمی‌شد . چقدر درشت و با مزه و خوش صحبت و از این حرف‌هاست . شاید فردا این قدر مست نشود .

پائین رفت و راه اطاقش را پیدا کرد ، مقابل آینه نشست و شروع به‌رس زدن مویش کرد ، می‌خواست صد بار برس بزند . همچنان که برس بلند از میان موهای زیبایش می‌گذشت ، به‌تصویر خود در آینه لبخند زد . ادى ماه است . معلوم است . کاش همچو مست نمی‌شد . تمام مردها يك چیزیشان هست . مثلاً جان کبدش خرابست . البته کبدش دیدنی نیست . اما راستی باید بدشکلی داشته باشد . بازخوبست که دیده نمی‌شود . هر چند ، هیچ‌چیز مردها زشت نیست . اما چه مضحك است که خودشان خیال می‌کنند هست . اما خیال می‌کنم کبد باشد . یا قلوه‌ها . قلوه سیخ کشیده . چندتا قلوه هست ؟ تقریباً همه‌چیز جفت است جز قلب و معده . و البته مغز . آها . این شد صد تا . چقدر دوست دارم سرم را برس بزنم . این تقریباً تنها کاری است که آدم می‌کند که هم

مفید است و هم تفریح دارد . یعنی آدم خودش می‌کند . اوف ، ادی ماه است . آمدم و رفتیم پهلوی او . نه ، خیلی مست است . طفلک . لومینال را می‌خورم .

در آینه به خود نگریست . خیلی خوشگل بود ، و صورت زیبای کوچکی داشت . اندیشید که ، اوه ، همین بر است . همه بجایم یکدست خوب نیست ، اما همین که هست تا مدتی بر است . اما باید حتماً بخوابی . از خواب کیف می‌کنم . دلم می‌خواست می‌شد يك بار دیگر مثل بچگی‌هایم به‌طور طبیعی می‌خوابیدم .

خیال می‌کنم نتیجه بزرگ شدن و شوهر کردن و بچه زائیدن و بعد زیاد مشروب خوردن و بعد کردن تمام کارهایی که نباید کرد همین است . اگر آدم بتواند خوب بخوابد خیال نمی‌کنم هیچکدامش بد بود . جز زیاد مشروب خوردن . بیچاره جان با آن گبدش وادی . ادی در هر صورت همامان است . بانمک است . بهتر است لومینال را بخورم . در آینه برای خود شکلک درآورد .

به نجوی گفت : « بهتر است لومینال را بخوری . » لومینال را بایک گیلان آب که از ترموس پهلوی تخت ریخت خورد . اندیشید که ، اعصاب را تهییج می‌کند . اما باید خوابید . نمی‌دانم اگر زن آدی شده بودم ادی چه جور بود . لابد بایکی که از من جوانتر باشد خوش می‌گذرانند . خیال می‌کنم آنطور که هستند نمی‌توانند خودشان را عوض کنند ، مثل ما . من فقط آن را می‌خواهم و کیف می‌کنم ، و یکی دیگر شدن یا آدم تازه شدن هیچ فرقی نمی‌کند . فقط خود خودش و اگر مردها آن را بدهند آدم همیشه دوستشان دارد . می‌خواهم بگویم همان يك مرد را .

اما مردها اینجوری ساخته نشده‌اند . تازه تر یا جوانترش را می‌خواهند ، یازنی را می‌خواهند که حق نداشته بخوانند ، یازنی را که شبیه زن دیگری باشد . یا اگر آدم بور باشد ، زن موسیاه می‌خواهند . یا اگر آدم مو سیاه باشد ، دنبال مو قرمز می‌گردند . یا اگر آدم مو قرمز باشد ، آنوقت يك چیز دیگر می‌خواهند . مثلاً دختر یهودی می‌خواهند ، یا اگر همه جورش را داشته‌اند آنوقت دختر چینی یا زنهای ساحقه یا خدا می‌دانند چه می‌خواهند . نمی‌دانم . یا خیال می‌کنم

صرفاً خسته می‌شوند . اگر اینطور هستند دیگر نمی‌شود ایراد ازشان گرفت و من هم نمی‌توانم ، باکبد جان یا این که از بس مست است کاری ازش ساخته نیست بسازم . يك وقت خوب بود . عالی بود . جداً بود . و ادی حالا خوب است اما حالا مست است . خیال می‌کنم آخرش جنده بشوم . شاید حالا هم هستم . لابد آدم نمی‌فهمد که شده است . فقط بهترین دوستان شخص به او می‌گویند . جندگی اینهم برای اعلان خوبست . خانم جان هولیس از ساحل جنده وار به شهر آمد . از بچه که بهترست . لاقول معمولترست . اما زنها واقعاً بهشان بد می‌گذرد . هرچه بیشتر به مرد محبت کنی و بیشتر علاقه‌ات را به او نشان بدهی زودتر سیر می‌شوند . لابد خوبهایشان طوری هستند که باید چندین زن داشته باشند اما واقعاً سعی در چند زن شدن خیلی خسته کننده است ، آنوقت وقتی از همه جورش خسته شد يك زن ساده او را اسیر خودش می‌کند . لابد ماهمه جنده می‌شویم . اما تقصیر کی‌هست ؟ جنده ها واقعاً خوش می‌گذرانند اما آدم باید خیلی احمق باشد که جنده خوبی بشود . مثل هلن برادلی احمق و با حسن نیت و واقعاً خودخواه . شاید هم من شده باشم . می‌گویند آدم ملتفت نمی‌شود و همیشه خیال می‌کند نیست . حتماً مردهائی هستند که از یکی سیر نمی‌شوند و از شهوتی بودن زن بدشان نمی‌آید . حتماً هست . اما گیر کی می‌آیند ؟ آنها که ما می‌شناسیم همه را بد بزرگ کرده‌اند . حالا این را ول کنم . نه ، این را کار ندارم . با آن همه اتومبیل و آن همه رقص هم کاری ندارم کاش این لومینال تأثیر می‌کرد . لعنت بر ادی واقعاً چرا اینقدر مست شد . راستی انصاف نیست . هیچ کس نمی‌تواند تغییر کند ، اما مست بودن چه ربطی به این کار دارد . خیال می‌کنم خیلی شهوتی شده‌ام ، اما اگر تمام شب را بیدار بمانم و نتوانم بخوابم دیوانه می‌شوم ، و اگر از این قرص زیاد بخورم فردا تمام روز حالم خرابست و دیگر آدم را خراب نمی‌کند و در هر حال بدریخت و بد اخلاق می‌شوم . خوب ، بهترست . بدم می‌آید ، اما چه می‌توانم بکنم ؟ آدم چه کار می‌تواند بکند جز این که دست بکار شود و اینکار را نکند . اگر چه ، اگر چه ، اگر در هر حال ، اوه ، ماه است ، نه ، نیست ، من ماهم ، آره ، ماهی ، خوشگلی ، اوه ، جقدر خوشگلی ، آره ، مامانی ، و من نمی‌خواستم

بکنم ، اما حالا ، راستی که ، آره ، خوشگلم او ماه است ، نه ، نیست ، حتی اینجا هم نیست ، من اینجا ، من همیشه اینجا و منم که نمی‌توانم بروم ، نه ، هیچوقت . آخ ، خوشگل خودم . ماه خودم . آره ، خوشگلی . ماهی ، ماه ، ماه . اوه ، آره ، ماه . و تو خودمی . پس این شد . پس این طور است . پس چه شد و تمام شد . تمام شد . خیلی خوب . چه اهمیتی دارد ، چه فرقی دارد ؟ اگر ناراحت نشوم کار بدی نیست . ناراحت هم نیستم . حالا فقط خوابم می‌آید ؛ و اگر بیدار شوم باز هم پیش از آن که کلاما بیدار شوم می‌کنم .

آنگاه به خواب رفت ، و درست پیش از آنکه خوابش ببرد ، یادش آمد که صورتش را بچرخاند تاروی بالش نماند . هر قدر هم خواب آلود بود ، باز همیشه به خاطرش می‌ماند که چقدر برای صورت بدست که روی بالش بماند .

دویات دیگر هم در بندرگاه بود ، اما وقتی قایق گارد ساحلی قایق فردی والاس را به نام کوین کونگ به داخل توقفگاه تاریک کشید و کنار ایستگاه مخصوص گارد ساحلی توقف کرد ، همه کس در آن دو نیز به خواب رفته بود .

فصل بیست و پنجم

وقتی يك زن به بیمار برآ از ایستگاه پائین دادند و ، وقتی دو نفر زن به را روی عرشه قایق خاکستری رنگ زیر نور افکن بیرون اطاق کلپتن نگاه داشتند ، و دو نفر دیگر هری مورگان را از روی تخت کلپتن بلند کردند و به طور بی ثبات بیرونش بردند و روی زن به انداختند ، هری مورگان هیچ نفهمید . از اوائل شب بیهوش بود و بدن عظیم او وقتی چهار نفر زن به را بلند کردند در میان پارچه زن به بیمار بر فرو رفت .

« حالا بلندش کنید . »

« پاهایش را بگیر . نگذار سر بخورد . »

« بالا برویم . »

زن به را به توقفگاه رساندند .

همین که مردها زن به را در آمبولانس گذاشتند بخشدار از دکتر

پرسید : « دکتر ، چطور هست ؟ »

دکتر گفت : « زنده است . بیش از این نمی شود گفت . »

معاون قایق گارد ساحلی گفت : « از وقتی که بلندش کردیم

به قایق خود آوردیم یا بیهوش بوده ، یا هذیان می گفته . » وی مردی

بود کلفت و آینه دار . ریشش هم بلند شده بود . « تمام آن نره

غولهای کوبائی در آن قایقند . هر چیز را همانطور که بود گذاشتیم

بماند . به هیچ چیز دست نزدیم . فقط آن دو نفر را که ممکن بود

در آب بیفتند به قایق کشیدیم . همه چیز همان طوری است که بود . هم

بول و هم تفنگها . همه چیز . »

بخشدار گفت : « برویم . می توانید يك نور افکن آنجا روشن

کنید ؟ »

رئیس اسکه گفت : « می دهم یکی روی اسکه روشن کنند . » و

رفت که بدهد چراغ را روشن کنند و طناب بیاورند .
 بخشدار گفت : « برویم . » بانور افکن به عقب قایق رفتند .
 « میل دارم هرچیز را همانطور که دیدید به من نشان بدهید .
 پول کجاست ؟ »

« در آن دوکیسه . »

« چقدر هست ؟ »

« نمی‌دانم . یکی را باز کردم و دیدم پول است و آنرا بستم .
 نخواستم به آن دست بزنم . »

بخشدار گفت : « درست است . کار صحیحی کردید . »
 « همه چیز همانطورست که بود جز دوتا از مرده ها را از روی
 تانک به عرصه عقب بردیم تا به دریا نیفتند و آن هری گردن کلفت را
 به قایق خودمان بردیم و روی تخت خودم خوابانیدیم . خیال می‌کردم
 پیش از آن که ما برسیم می‌میرد . خیلی حالش بد است . »
 « در تمام مدت بیهوش بود ؟ »

فرمانده قایق گفت : « اول هذیان می‌گفت . اما آدم نمی‌فهمید
 چه می‌گوید . خیلی به دقت گوش کردیم بینیم چه می‌گوید اما نفهمیدیم .
 بعد بیهوش شد : این وضع اولی بود . جز این که آنجا که آن سپاه
 افتاده هری خوابیده بود . این یکی روی نیمکت در طرف راست قایق
 آویزان بود ، و آن دیگری که حالا پهلوی اوست روی آن یکی نیمکت ،
 طرف چپ ، روی صورتش افتاده بود . مواظب باشید . کبریت نزنید .
 پراز بنزین است . »

بخشدار گفت : « يك جسد دیگر هم باید باشد . »
 « همینها بودند . پول در آن کیسه است . تفنگها همانجا که بودند
 هستند . »

بخشدار گفت : « بهترست بفرستیم کسی از بانك بیاید کیسه پول
 را باز کند . »

فرمانده گفت : « خیلی خوب . این خوب فکری است . »
 « می‌توانیم کیسه را به دفتر من ببریم و مهر کنیم . »
 فرمانده گفت : « این خوب فکری است . »

زیر نور افکن رنگ سبز و سفید قایق برق تازه‌ای می‌زد . این

برق از شب‌نمی که بر عرشه و طاق اطاق آن نشسته بود برمی‌خاست .
 ریزه های چوب از زیر رنگ سفید تازه معلوم بود . پشت قایق آب
 زیر چراغ سبز می‌زد و ماهی های کوچک می‌لولیدند .
 در عرصه عقب قایق صورت متورم مرده ها زیر چراغ برق می‌زد ،
 و هر جا خون خشکیده بود سرخ جگری بود . پوکه های فشنگ ۴۵٪
 در اطراف مرده ها افتاده بود ، و مسلسل دستی همانجا که هری به زمین
 گذاشته بود قرار داشت . دو کیف چرمی دستی که کوبائی ها پول را
 با آن به قایق آورده بودند به یکی از تانکهای بنزین تکیه داده
 شده بود .

فرمانده گفت : « وقتی قایق را به قایق خودمان می‌بستیم فکر
 کردم پول را به قایق خودمان ببرم . بعد فکر کردم بهترست بگذارم
 همانطور که هست بماند . »

بخشدار گفت : « صحیح همان بود که گذاشتید بماند . به سر آن
 یکی دیگر ، آلبرت تریسی ، ماهیگیر ، چه آمده است ؟ »
 « نمی‌دانم . وضع قایق همان است که بود جز همان دو نفر که
 نوبی قایق کشیدیم . تمامشان تکه تکه شده‌اند جز همان یکی که به شکم
 زیر فرمان افتاده است . تیر فقط به پشت سرش خورده و از جلوی سرش
 بیرون آمده . ببینید با او چه کرده . »

بخشدار گفت : « این همان است که به بچه ها می‌ماند . »

فرمانده گفت : « حالا به هیچ چیز نمی‌ماند . »
 بخشدار گفت : « آن گنده همان است که مسلسل داشت و روبرت
 سیمونز وکیل را کشت . فکر می‌کنید چه واقع شده ؟ چه جور تمامشان
 تیر خورده‌اند ؟ »

فرمانده گفت : « حتماً میان خودشان نزاع شده . حتماً سرتقسیم
 پول دعوا کرده‌اند . »

بخشدار گفت : « تا صبح رویشان را می‌پوشانیم . من کیسه ها را
 می‌برم . »

بعد ، همانطور که در عرصه عقب ایستاده بودند ، زنی دوان
 به توقفگاه آمد ، از کنار قایق گارد ساحلی گذشت ، و مردم از پشت
 او می‌آمدند . زن لاغر اندام و عاقله و سر برهنه بود ، و موی درشت و

زیر او روی گردنش ریخته بود ، هر چند انتهای آن بافته بود . همین که اجساد را که روی عرصه بودند دید شروع به جیغ زدن کرد . روی توقفگاه ایستاده سرش را عقب گرفته ، جیغ می کشید و دو زن دیگر بازوانش را گرفته بودند . مردم که از پشت او آمده به او نزدیک شده بودند نزدیکتر آمدند و به قایق چشم دوختند .

بخشدار گفت : « چه بد شد . کی دروازه را باز گذاشته ؟ چیزی گیر بیاور پتو ، ملحفه ، هر چه باشد ، روی این اجساد را بیوشانیم ، و مردم را از اینجا بیرون کنیم . »

زن از جیغ زدن باز ماند و پائین به قایق نگاه کرد ، و باز سرش را عقب برد و جیغ زد .

یکی از زن‌ها که نزدیک او بود پرسید ، « او را کجا گذاشتند ؟ »
« آلبرت کجاست ؟ »

زنی که جیغ می زد باز ساکت شد و به قایق نگاه کرد .
گفت : « آنجا نیست . » به سمت بخشدار فریاد زد :

« آهای ، ربرت جانسون ، آلبرت کجاست ؟ آلبرت کو ؟ »

بخشدار گفت : « آلبرت در قایق نیست ، خانم تریسی . »

زن باز سرش را عقب کشید و جیغ زد رگهای گردنش راست ایستاده بود . دستهایش راست کرده بود و موهایش می لرزید .

در عقب جمعیت مردم زور می آوردند و آرنج می زدند تا راهی به کنار اسکله پیدا کنند .

« بیائید اینطرف بگذارید ما هم ببینیم . »

« می خواهند رویشان را بیوشانند . »

و به اسپانیائی . « بگذارید رد شوم . بگذارید ببینم . های چهار تا

مرده همه مرده اند . بگذارید ببینم . »

اکنون زن جیغ می کشید : « آلبرت ! آلبرت ! خدایا . آلبرت

کو ؟ »

در عقب جمعیت دوفی کوبائی جوان که تازه آمده و نتوانسته بودند

راهی میان جمعیت باز کنند عقب رفتند بعد دویدند و جلو رفتند . ردیف

اول جمعیت تکانی خورد و ترکید . بعد ، در میان یک جیغ ، خانم تریسی و

دوزنی که او را نگاهداشته بودند به جلو پرت شدند . کج ، با عدم تعادل

مایوسانه، رو به جلو آویختند، وبعد، در ضمن که آن دو نفر با وحشت خود را به جای بیخطر کشاندند، خانم تریسی، که هنوز جیغ می زد، در آب سبز رنگ افتاد، وجیغ او به آب خورد و بدل به حباب شد.

دو فرد گارد ساحلی همانجا که خانم تریسی زیر نور افکن دست و پا می زد به آب جستند. بخشدار در عقب قایق به جلو خم شده بود و یک قلاب قایق را به طرف او انداخت، و بالاخره خانم تریسی را دو فرد گارد ساحلی بالا گرفتند، بخشدار بازوان او را گرفته بالا می کشید، تا در عقب قایق افتاد. هیچ کس در جمعیت نکانی نخورده بود که به او کمک کند؛ و وقتی خانم تریسی ایستاد و در عقب قایق آب از او می چکید، مشت هایش را روبه آنها تکان داد و فریاد زد: «بیشلفا! شک پدلها!» بعد به داخل عرصه قایق نگاه کرد و نالید:

«آلبرت. آلبرت کجاش؟»

بخشدار، که پتوئی برداشته بود تا دور او بیندازد، گفت: «خانم تریسی آلبرت در قایق نیست. خانم تریسی، سعی کنید آرام باشید. دلداز باشید.»

خانم تریسی با اندوه بسیار گفت: «دندانم. دندانم افتاد.» فرمانده قایق گارد ساحلی گفت: «صبح درش می آوریم. سالم درشان می آوریم.»

افراد گارد ساحلی از عقب قایق بالا آمده بودند و آب از ایشان می چکید. یکی از آن دو گفت: «برویم. بیخ کردم.» بخشدار پرسید: «خانم تریسی شما خوبید؟» و پتو را دور او پیچید.

خانم تریسی گفت: «خوب؟ خوب؟» بعد دست هایش را مشت کرد و سرش را عقب گرفت تا جدا جیغ بکشد. اندوه خانم تریسی بیش از آن بود که نتواند تحمل کند.

جمعیت به او گوش می داد و ساکت و احترام آمیز بود خانم تریسی درست همان صدائی را از خود بیرون می داد که برای تأثیر دیدن منظره راهزنان مرده لازم بود که اکنون بخشدار و یکی از معاونین او با پتوهای گارد ساحلی روی آنها را پوشانده بودند و بدین نحو بزرگترین منظره ای را که اهل شهر، از سالها پیش، وقتی ایسلنیورا مثله کرده بودند و بعد

درجاده ازتیر تلفن به‌دار زده بودند تا درنور اتومبیلها که به‌دیدن او می‌آمدند دیده شود ، تا به‌حال ندیده بودند ، پنهان کردند .

مردم وقتی روی اجساد پوشانده شد دلسرد شدند ، اما از میان تمام مردم شهر فقط همین‌عده این اجساد را دیده بودند خانم تریسی را دیده بودند که در آب‌افتاد، هری مورگان را دیده بودند که روی زنبه به بیمارستان دریائی حمل شد . وقتی بخشدار دستور داد که جمعیت را بیرون کنند، جمعیت راضی و خرسند بیرون رفت . می‌دانستند که چه امتیازی نصیبشان شده بود .

در این مدت در بیمارستان دریائی . ماری زن هری مورگان ، و سه دخترش روی نیمکت در اطاق انتظار نشسته منتظر بودند . سه دختر می‌گریستند و ماری دستمالی را به‌دندان می‌گزیذ . از ظهر تا آن موقع نتوانسته بود بگریذ .

یکی از دختران به‌خواهرش گفت : «بابا شکمش تیر خورده .»

خواهر گفت : «خیلی بدست .»

خواهر بزرگتر گفت : «ساکت باشید دارم برایش دعا می‌کنم وسط دعا حرف نزنید .»

ماری هیچ نگفت ، همچنان دستمال و لب پائینی خود را می‌گزیذ ، و آنجا نشسته بود .

پس از اندک مدتی دکتر بیرون آمد . ماری به‌او نگاه کرد و او سرش را تکان داد .

ماری پرسید : «می‌شود بروم تو ؟»

دکتر گفت : «هنوز نه .» ماری نزد او رفت گفت : «مرده ؟»

«متأسفانه بله ، خانم مورگان .»

«می‌شود بروم ببینمش ؟»

«هنوز نه . در اطاق عمل است .»

ماری گفت : «وای ، خدایا . وای ، خدایا . بچه‌ها را می‌برم منزل بعد بر می‌گردم .»

گلویزش ناگهان متورم شد و گرفت به‌طوریکه نمی‌توانست آب‌دهانش را فرو دهد .

گفت : «بچه‌ها ، بیایید .» سه دختر دنبال او به‌اتومبیل کهنه رفتند

و او موتور را روشن کرد .

یکی از دخترها پرسید : «بابا چطورست ؟»

ماری گفت : «با من حرف نزنید . هیچ با من حرف نزنید .»

«آخر...»

ماری گفت : «ساکت شو ، جانم . ساکت شو . برایش دعا کن .»

دخترها باز به‌گریه افتادند .

ماری گفت : «بس کنید . گفتم دعا کنید . اینطور گریه نکنید.»

یکی از دخترها گفت : «دعایم کنیم از وقتی بیمارستان بودیم من همین

طور دعا می‌کنم .»

وقتی به‌جاده سفید رنگ راکی رود پیچیدند نور چراغ اتومبیل به

مردی افتاد که لغزان و افتان جلوتر از آنها می‌رفت .

ماری اندیشید : «يك مست بدبخت بیچاره .»

از مرد ، که چهره‌اش به‌خون آغشته بود ، گذشتند ، و مرد پس از

آنکه نور اتومبیل از او رد شد باز هم لغزان به‌راه خود ادامه داد این‌مرد

ربچارد گوردن بود که به‌خانه می‌رفت .

کنار درخانه ماری اتومبیل را نگاهداشت .

گفت : «بچه‌ها بروید بخوابید . بروید بخوابید .»

یکی از دخترها پرسید : «بابا چه می‌شود ؟»

ماری گفت : «با من حرف نزن . ترا به‌خدا با من حرف نزن.»

اتومبیل را برگرداند و به‌طرف بیمارستان حرکت کرد .

در بیمارستان ماری مورگان با شتاب از پله‌ها بالا رفت . دکتر که

از در پرده‌ای بیرون می‌آمد دردهلین با او مصادف شد . خسته بود و به-

خانه می‌رفت .

گفت : «مرد ، خانم مورگان .»

«مرد ؟»

«روی میز عمل مرد .»

«می‌شود بینمش ؟»

دکتر گفت : «بله . خانم مورگان خیلی به آسودگی مرد . هیچ درد نکشید .»

ماری گفت : «وای .» اشک از گونه هایش سرازیر شد .

گفت : «وای ، وای ، وای .»

دکتر دستش را روی شانه او نهاد .

ماری گفت : «دست به من نزنید .» بعد : «می خواهم ببینمش .»

دکتر گفت : «بیائید .» از دالان گذشتند و به اطاق سفیدی که هری-

مورگان در آن روی میز چرخداری افتاده بود و ملحفه عظیمی جثه عظیمش را می پوشاند ، رفتند . چراغ خیلی درخشان بود و هیچ سایه نمی انداخت . ماری در درگاه ایستاد و در نور چراغ وحشت زده به نظر می رسید .

دکتر گفت : «هیچ رنج نبرد ، خانم مورگان.» به نظر نمی رسید که

ماری صدای او را بشنود .

گفت : «خدایا ،» و به گریه افتاد . «صورت پدر سوخته اش را

ببین .»

فصل بیست و ششم

ماری مورگان کنار میز ناهار خوری نشسته فکر می کرد : نمی دانم. يك كمی در روز، یا يك كمی در شب می توانم دوام بیاورم، و شاید هم فرق بکند، اصل کار شبهاست. اگر به این بچه ها علاقه داشتم فرق می کرد. اما به این بچه ها علاقه ندارم. اما به هر حال مجبورم کاری برایشان بکنم. مجبورم به يك کاری مشغول بشوم. شاید اگر توی آدم بمیرد زودتر از فکر خلاص شود. در هر حال مجبورم خودم را به چیزی مشغول کنم. با امروز يك هفته می گذرد.

بدبختانه اگر بخوایم از روی عمد فکرش را بکنم یادم می رود چه شکلی بود. آنوقت که شکل او را فراموش کردم دچار آن وحشت شده بودم. هر جور هم که باشم باز باید خودم را به چیزی مشغول کنم. اگر پولی باقی گذاشته بود یا جائزه ای بابت پول بانك می دادند باز چیزی می شد. آنوقت بهتر بود، اما من حالم بهتر نمی شد. اولین کاری که باید بکنم این است که خانه را بفروشم. حرامزاده هایی که باتیر زدندش. پدر سوخته ها. تنها احساسی که دارم همین است. نفرت و احساس تهی بودن. مثل يك خانه تویم خالی است. باید خودم را به چیزی مشغول کنم؛ بایست به تشییع و ختم می رفتم. اما نتوانستم بروم. اما حالا باید خودم را مشغول کنم؛ وقتی یکی مرد دیگر بر نمی گردد.

او، آنطور که بود، چابک و جست و قوی، و مثل بعضی حیوانات بزرگ قیمتی، همیشه وقتی راه رفتنش را تماشا می کردم مرا می گرفت. چه بختی داشتم که این همه وقت مال خودم بود. بخت او اول در کوبا خراب شد. آنوقت مرتب خرابتر و خرابتر شد تا يك کوبائی او را کشت. کوبائی ها برای بیچاره ها بد میمنتند. برای همه کس بد میمنتند. سیاه هم خیلی دارند. یادم می آید آن دفعه وقتی که خوب پول درمی آوردم را به هاوانا برد و ماداشتم توی کوچه قدم می زدیم که يك سیاه چیزی به

من گفت و هری زد توی گوشش و کلاه حصیری سیاه را که افتاده بود برداشت و بیست متر آن طرفتر پرتاب کرد و یک تا کسی از روی آن رد شد . من آنقدر خندیدم که شکمم درد گرفت .

آن اولین بار بود که من مویم را طلایی رنگ کردم . توی یک آرایشگاه در پرادو . تمام بعد از ظهر سرموی من کار کردند و موی من طبیعتاً آنقدر تیره رنگ بود که نمیخواستند عوضش کنند و من ترسیدم بدریخت بشوم ، اما مرتب به آنها می گفتم ببینند می توانند کمی مویم را کمرنگتر کنند ، و آن مرد باز با آن چوب نارنج که به تهش پنبه بسته بودند سرموی من می آمد و پنبه را در کاسه ای که دوا درش بود فرو می کرد و دو ابخار می کرد ، و شانه ؛ موها را با شانه و چوب از هم باز می کرد و با پنبه رنگی به آن می مالید و صبر می کرد تا خشک شود و من نشسته بودم و در دلم می ترسیدم که چه کرده ام و مرتب می گفتم ببینند می توانند مویم را کمی کمرنگتر کنند .

بالاخره آرایشگر گفت خانم ، از این کمرنگتر نمی شود که بی خطر هم باشد ، و بعد آن را شست و جمد ساختگی به آن داد ، و من از ترس به تصویر خود نگاه هم نمی کردم ، و آرایشگر مویم را تا بباداد و حلقه های کوچک در پشت انداخت ، و هنوز سرم خیس بود و نمی دانستم به چه شکلی درآمده جز این که به کلی عوض شده بود و من خودم هم به چشم خودم غریبه می آمدم . و آرایشگر توری دور زلفم پیچید و مرا زیر آلت خشک کن گذاشت و در تمام مدت من می ترسیدم . و بعد وقتی از زیر خشک کن درآمدم تور را برداشت و سنجاقها را برداشت و زلفم را شانه زد و موهایم عیناً مثل طلا شده بود .

واز آنجا بیرون آمدم و خودم را توی آینه نگاه کردم ، چنان در آفتاب می درخشید و وقتی دستم را روی آن می کشیدم چنان نرم و ابریشمی بود که نمی توانستم باور کنم من منم و چنان به هیجان آمده بودم که داشتم خفه می شدم .

در خیابان پرادو تا کافه ای که هری در انتظار من بود رفتم و من چنان به هیجان آمده بودم که در دلم خنده ام گرفته بود ، و نزدیک بود ضعف کنم ، و وقتی هری مرا دید بلند شد و نمی توانست چشمهایش را از من بردارد و صدایش دورگه شده بود و گفت : «خدا یا ، ماری ،

تو خوشگلی . »

و من گفتم : «خوشت می آید مویم طلائی باشد ؟ »

گفت : «حرف نزن . برویم توی اطاق هتل . »

ومن گفتم : «خیلی خوب. پس ، برویم . » آنوقت بیست و شش سال داشتم .

و هری همیشه نسبت به من همینطور بود ومن هم همیشه نسبت به او همان حال را داشتم . اومی گفت که هیچوقت زنی مثل من ندیده ومن می دانم که هیچ مردی مثل او نبود . این را خیلی خیلی خوب می دانم و حالا هری مرده است .

حالا باید خودم را به چیزی مشغول کنم . می دانم حتماً باید بکنم . اما وقتی زن يك همچو مردی دارد وکوبائی های كثافت او را به تیر می زنند زن نمی تواند تند دست به کار شود ، برای این که تمام هرچه در داخل زن بود از بین رفته . من نمی دانم چه کنم . حالا مثل آن وقت نیست که به سفر می رفت ، آنوقت همیشه بر می گشت اما حالا تا آخر عمر من همینطورست و حالا من گنده وزشت ویرم و او نیست که به من بگوید اینطور نیستم . حالا لابد باید يك مردک رایه کنم اینکار را بکنند و آنوقت هیچ مردی راهم نمی خواهم ، پس حالا اینطورست . حتماً همینطورست . و جقدر هم با من خوب بود و قابل اطمینان هم بود ، و همیشه يك جور پول تهیه می کرد ومن هیچوقت غصه پول نمی خوردم فقط در باره خود او ناراحت بودم ، و حالا هری مرده است .

چیزی که سر آن می آید که کشته می شود مهم نیست ، هیچ مهم نبود که من بودم که کشته شده بودم . دکتر گفت که هری در آخر کار فقط خسته شده بود حتی اصلاً بیدار هم نشد . خوشحال شدم که راحت مرد چون خدا می داند حتماً در آن قایق خیلی رنج برده بود . نمی دانم هیچ در فکر من هم بوده یا اصلاً راجع به چه فکر می کرده . لابد وقتی آدم آنطور شده باشد فکر هیچ چیز نیست . لابد خیلی عذاب کشیده . اما آخرش خیلی خسته و وامانده شده بود . به خدا دلم می خواست . مرده بودم . اما این آرزوی خوبی نیست .

هیچ چیز فایده ای ندارد که آدم آرزو کند .

نمی توانستم به تشییع و ختم بروم . اما مردم این را نمی فهمند .

نمی‌دانند آدم چه حالی دارد . برای این‌که مرد های خوب کمند . مردم از اینها ندارند . کسی نمی‌داند آدم چه حالی دارد چون نمی‌دانند آنطور بودن چه معنی دارد . من می‌دانم ، خیلی خوب هم می‌دانم . وحالا اگر بیست سال دیگر عمر کنم چه باید بکنم ؟ هیچکس نمی‌تواند راهی نشانم بدهد وحالا هیچکار نمی‌شود کرد جز این که روز به روز هر چه می‌شود بشود و از همین حالا باید به کاری مشغول شد . این کاری است که باید بکنم . اما خدایا ، می‌خواهم بدانم شیها چه خاکی بر سرم بریزم .

اگر نتوانم بخوابم چه کنم ؟ لابد آن را هم همانطور می‌فهمم که فهمیدم شوهرم از دستم رفت . لابد آخرش . می‌فهمم . لابد آدم همه چیز را در مدت زندگی کثیفی می‌فهمد . لابد می‌فهمد . خیال می‌کنم همین حالا هم دارم می‌فهمم . فقط کافی است دل آدم بمیرد دیگر همه چیز سهل است . فقط آدم باید مرده باشد همانطور که بیشتر مردم بیشتر اوقات هستند . خیال می‌کنم اینطور راحت است . خوب ، شروعی که بد نشد . اگر کاری که باید کرد همین است شروع خوبی کردم . خیال می‌کنم همین کار را هم باید کرد . لابد همین است . لابد کاریه همین جا هم می‌رسد . خیلی خوب . پس شروع خوبی کردم . حالا از همه خیلی جلوترم . در بیرون ، روز زمستانی خنک مخصوص نواحی معتدل بود و شاخه های خرما در باد ملایم شمالی تاب می‌خوردند بعضی مردم گردشی بادوچرخه از برابر منزل گذشتند . می‌خندیدند ، در خانه بزرگی که آنطرف کوچه بود طاووسی صدا کرد . از میان پنجره ، دریا که در نور زمستان سخت و آبی و تازه به نظر می‌رسید ، دیده می‌شد .

يك يات سفيد بزرگ به بندرگاه می‌آمد و در دامن افق ، در هفت میلی ، نفتکشی ، که نیمرخ کوچک آن به طرف دریا بود ، دیده می‌شد که در آن لحظه که به سمت غرب منحرف شد که از مصرف بنزین بیهوده در جریان آب بپرهیزد ، از کنار صخره ها گذشت .

پایان